

شعر، نقاشی، قصه

و گزارشی از کتاب

آثاری از

نیما یوشیج

۱. بامداد

ابراهیم گلستان

پل والری

سهراب سپهری

یدالله رویائی

بیژن الهی

وینچنزو بیانکینی

بهرام اردبیلی

محمود شجاعی

بهمن محمص

دفترهای:



شرکت سهامی برای چاپ، نشر و پخش

قصه :

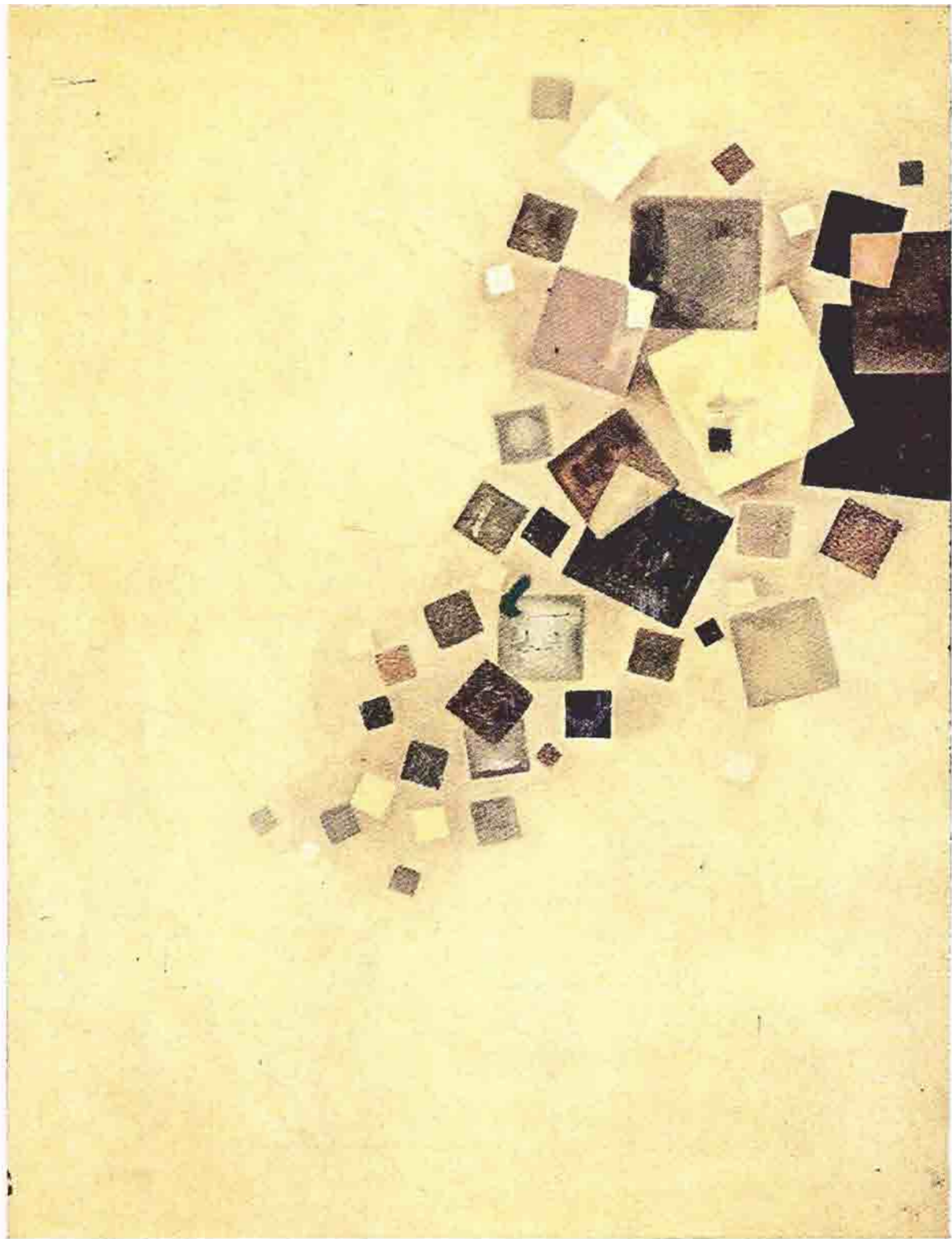
۱	ابراهیم گلستان	در زیر پوست
۱۲	عباس نعلبندیان	پژوهشی سترگ و نو...
۱۹	مهشید امیرشاهی	بعد از روز آخر
۲۹	ناصر تقوایی	آشورا در پایان
۳۵	ع - فدائی نیا	پیشانی
۳۸	ارست همبنگوی	فصلی از عیش مدام

شعر :

۴۲	یدالله رؤیائی	دو شعر
۴۶	فرخ نسیمی	دو شعر
۵۲	احمد رضا احمدی	سه شعر
۵۵	بهرام اردبیلی	دو شعر
۵۸	پرویز اسلامپور	چهار شعر
۶۳	محمود شجاعی	سه شعر
۶۶	خوان رامون خیمه‌نر	مرغانی که میدانم
۶۸	میروسالها کوب	دست یاوری
۶۹	خورگدگونیلین	مرگ ، دورادور
۷۰	پیردوماو	با تمام آرامش

طرح :

۹۸		از بهمن محمص
۷۶		و گزارش کتاب روزن



سهراب سهری، کار رنگ و روغن ۱۰۰ × ۱۳۰ سانتیمتر - سال ۱۳۴۶ - عکس رنگی از احمد عالی

B.M. 58



طرح از: آقای حاجی بهرام ایلانی

نیما یوشیج

گندنا

از مجموعه «قلم انداز»

بیشه بشکفته به دل بیدار است
یاسمن خفته در آغوشش نرم
سایه پرورده خلوت، تو کا
می خرامد به چراگاهش گرم

اندر آن لحظه که مریم مخمور
می دهد عشوه قد آراسته لرگه (۱)
در همان لحظه کهن افرائی
برک انباشته در خرمن برک

گندنا (۲) نیز در این گیراگیر ☆
سر بیفراشته، یعنی که منم!
و ندر اندیشه این است عبث
که بشاخی بتنم یا تنم

۱- اسم گیاه ۲- اسم درخت

* در نسخه خطی نیما، «در این گیراگیر» ابتدا به «گوش کس بیند» و بعد به «اگر بینیدش» اصلاح شده است.

۱. بامداد

با چشم‌ها...

از کتاب «مدایح بی‌صله» - انتشارات روزن

با چشم‌ها

زحیرت این صبح ناب‌جای
خشکیده بردریچه خورشید چارطاق
بر تارک سپیده این روز پابه‌زای،
دستان بسته‌ام‌را
آزاد کردم از
زنجیرهای خواب .

فریاد برکشیدم:

« - اینک

چراغ معجزه،

مردم!

تشخیص نیم‌شب را از فجر

در چشم‌های کوردلی تان

سوئی به‌جای اگر

مانده‌ست آن‌قدر،

تا

از کیسه تان نرفته، تماشا کنید خوب

در آسمان شب

پرواز آفتاب را!

با گوش‌های ناشنوائی تان
این طرفه بشنوید،
در نیم پرده شب
آواز آفتاب را!»

« - دیدیم!

(گفتند خلق نمی)

پرواز روشنش را . آری!»

نیمی به شادی ازدل

فریاد برکشیدند:

« - با گوش جان شنیدیم

آواز روشنش را!»

باری

من بادهان حیرت گفتم:

«- ای یاوه،

یاوه،

یاوه،

خلاق!

مستید و منک؟

یا به تظاهر

تزویر می‌کنید؟

از شب هنوز مانده دودانگی.

ورتائبید و پاک و مسلمان،

نماز را

از چاوشان نیامده بانگی!»

هرگاوگند چال دهانی

آتشفشان روشن خشمی شد:

«- این گول بین، که روشنی آفتاب را

از ما دلیل می‌طلبد.»

توفان خنده‌ها...

« - خورشید را گذاشته،

می خواهد

با اتکا بساعت شما طه دار خویش

بیچاره خلق را متقاعد کند

که شب

از نیمه نیز برنگذشته است.»

توفان خنده‌ها ...

من

درد در رگ‌انم

حسرت در استخوانم

چیزی نظیر آتش در جانم

بیچید .

سرتاسر وجود مرا

گوئی

چیزی به هم فشرد

تا قطره‌ئی به تفتگی خورشید

جوشید از دو چشمم.

از تلخی تمامی دریاها

در اشک ناتوانی خود ساغری زدم.

آنان به آفتاب شیفته بودند
زیرا که آفتاب
تنها ترین حقیقتشان بود ،
احساس واقعیتشان بود.
بانور و گرمیش
مفهوم بی‌ریای رفاقت بود
با تابناکیش
مفهوم بی‌فریب صداقت بود.
(ای کاش می‌توانستند
از آفتاب یاد بگیرند
که بی‌دریغ باشند
در دردها و شادی‌هایشان
حتی با نان خشکشان. -
و کاردهایشان را
جز از برای قسمت کردن
بیرون نیاورند.)

افسوس!

آفتاب

مفهوم بی‌دریغ عدالت بود و
آنان به عدل شیفته بودند و

اکنون
با آفتابگونه ئی آنان را
این گونه دل فریفته بودند! -

ای کاش میتوانستم
خون رگان خود را
من

قطره

قطره

قطره

بگیریم

تا باورم کنند.

ای کاش می توانستم
- يك لحظه میتوانستم ای کاش -

برشانه‌های خود بنشانم

این خلق بی‌شمار را

گرد حباب خاك بگردانم

تا با دو چشم خویش بینند که خورشیدشان کجاست

و باورم کنند .

ای کاش

می توانستم !

ابراهیم گلستان

مدومه

(تکمه)

«مدومه» قصه‌ایست در ۹ بخش که بخش ۶ و ۸ آنرا گلستان برایم فرستاده است. برای هر گونه تذکاری درباره این قصه، بهتر آن دیدم که مستخرجی از نامه خودش را در این صدر بیاورم، که بهر حال قلم انداز او لکنت مرا و مرا راحت می‌کند - اگر ببخشم -

رویا

«... همه قصه را که نمی‌توانی چاپ کنی و قصه را باید در کامل بودنش خواند چون آنچه مهم است ساختمان آنت نه گوشه‌های یا رونمایی از آن. میدانی عزیز من، عمه جون و خاله جون تو هم قصه می‌توانند بگویند، و حتی چون از سر ذوق و شوق می‌گویند بهتر می‌گویند تا این طفلک‌های گول خود خورده‌ای که با سیتار دود کردن و عرق خوردن و دل‌پوز اجتماعی بودن بخود گرفتن درباره «ولوشدن خمیازه روی صورت» و «دولو شدن سرما در کوجه» و یا «ماسیدن» نمیدانم چه چیز در کجا سر قدم می‌روند و بعد بهم نان قرض میدهند و بعد خودشان را بیان کنند «خواست‌های خلق» که همان «توده‌های وسیع» قدیم باشد می‌شمارند و از «انسان حرف می‌زنند و همدیگر را نایفه می‌شمارند تا بتوانند در جلوی صف تعظیم‌کننده و التماس‌دعا دارنده از... قرار بگیرند... بهر حال... آنچه مهم است ساختمان قصه است. برگردیم به قصه.

... من این قصه را به صورت خیلی خلاصه، که در حقیقت کمی از اول و کمی از آخر قصه فعلی است در سال ۱۳۲۸ در آبادان نوشتم و اشاره‌ای به آن را در نامه‌ای گنج‌اندک که برای کسی که در آن روزگار دوست من بود نوشتم. در حقیقت باید روزی داستان خودم و این دوست سابق را بنویسم و به این ترتیب نقشه‌ای از زندگی روحی و اجتماعی این بیست و چند سال اخیر ایران بدست خواهد آمد. این روزگاری آدم بود اما عجب بکار نبردن شعور شعور را به روزگار دم میرساند که امروزه برجستگی خیلی کوچکی است بالای مقعد. بهر حال این قصه به آن صورت فقط یک نفس کشیدن کوتاه برای همان لحظه بود. و حتی اصل نسخه پاک‌نویس شده آن هم که کاملترین صورتش بود گم شد. بعد پار سال بهار به فکر نوشتن دوباره آن افتادم. وقتی در آخر بهار فروغ رفت به اروپا من تنها نیم‌رانار این قصه کردم، و هر وقت حسه و خالی از آن میشدم یک قصه دیگر شروع میکردم تا اینکه او برگشت اما همه‌اش تمام نشده بود. بهر حال

پائیز پارسال دنیا له‌اش را نوشتیم و میخواستیم همه‌قصه‌هایم را با هم چاپ کنیم که حادثه رفتن او پیش آمد. در تابستان که بفکر چاپ «جوی و دیوار و تشنه» افتادم میخواستیم هرچه قصه داریم با هم چاپ کنیم اما یک‌مرتبه دیدم با آن فورم و حروفی که انتخاب کرده‌ام صفحه‌های کتاب به پانصد خواهد رسید که معنی نداشت. این قصه که «مدومه» نام دارد، و قصه دراز دیگری که «ماهیت مرگ» نام دارد و قصه‌های دیگری که یکی درباره یک زن و شوهر پیرو سگداس و دیگری درباره یک درشکه‌چی که بعد از آمدن تاکسی‌ها باغبان شده است و دیگری که درباره دو نقاش و یک عکاس و دیگری که درباره یک دزدی است، این‌ها هم‌را زمین گذاشتم.

اما این «مدومه» این قصه مثل آن تجربه نیوتن است درباره رنگ که روی یک صفحه گردنده، اجزاء رنگ سفید را که رنگهای آبی و زرد و بنفش و غیره هستند کشید و صفحه‌ها که تند حرکت دورانی داد اثر رنگ سفید در چشم پدیدار شد. این قصه همان صفحه است و همان رنگ سفید است بعد از ایستادن صفحه. این مطلب در اوائل قصه کلیدی دارد که همان بادبزنی سقفی و پره‌های آنست، چرخ‌کی که میچرخیده است اکنون ایستاده است. اما مسئله اینست که دیدگوبنده قصه در حقیقت دید مستقیم هم نیست. او عکس اجزاء رنگ‌ها، یا عکس پره‌های بادبزنی ایستاده‌ها، یا در واقع تصویر حوادث و حالات را در یک آئینه می‌بیند. خود آنها را نمی‌بیند. یک رشته مسائل و خصوصیات و حوادث اجتماعی را به صورت حادثه‌های کوچکتر، فشرده‌تر، فشرده تا به حد شخصی و فردی رسیده می‌بیند. چنان حدهای شخصی که شباهتی به اصل مطلب ندارند اما مزه‌شان همان مزه است. این آدم میدانند از چه مینالند. در حقیقت یک از خواب‌پریدگی او را به یاد تاریخ شبی می‌اندازد که تاریخ بیان قصه است. و این جلو سیلان ذهنش را برای تماشای حال می‌گیرد، همچنان که مد دریا جلو سیلان شطراغرفته‌هاست، و در نتیجه بعد از یک وقفه سیلان ذهن تبدیل به برگشتن سطح و رویه این شط ذهنی می‌شود که این منجر می‌شود به باز آمدن، به دوباره به یاد آمدن چرخ‌های آنی که روی این شط می‌رفته است. یعنی به بیاد آوردن گذشته - در حد فشرده شخصی. مزه اجزاء این خاطره‌ها یا توازن و توازی که میان آنها و حوادث عمومی است که مورد نظر اصلی گوینده قصه است ادامه دارد تا میرسد به جایی که در حقیقت مد دوره خود را به پایان رسانده و نوبت را به جدر می‌دهد. در این وقت ذهن او راه می‌افتد و یک مرتبه خود را از قید یادبودهای فشرده و حدهای شخصی می‌رهاوند و از این نقطه‌گرهی دیالکتیکی مبدل می‌شود به یک نتیجه‌گیری در حد اجتماعی که در حقیقت مایه اصلی و بنا بر این هدف طبیعی و جبری این مایه و این کوشش فکری بوده است.

در حد زبان، یعنی زبان فارسی بیان قصه. می‌بینی که از جهت لغت و فرم جمله، همان لغت‌ها و فرم‌های زبان روزانه است در عین حال اضافه شدن جهت دیگری که ریتم و وزن است. اما این ریتم چیزی نیست که اجزاء بیان باید فدای آن شوند در حقیقت قالبی است برای دیسپلین و انضباط در کار اقتصاد بیان، جنق‌لک بازی و سیرک و جفتک چهار گوش بازی کردن نیست و تصنع‌های خنده‌آور که حتی می‌توانند بهترین نشانه عدم صداقت بکاربرندگان آن باشد پیشکش عمه‌چان بکاربرندگان آن شده است. بهر حال این علاقه و قصد من بوده است. این ریتم در اول، مطابق هوای کار، کما بیش نیست و شکسته است و همین که تعریف کردن راه می‌افتد، ریتم هم جا می‌افتد. ریتم منظم‌کننده طول جمله نیست. بلکه منظم‌کننده روانی بیان است. جمله‌ها در داخل حسی که تعریف می‌کنند قرار دارند و ریتم می‌گیرند و کوتاه و بلند می‌شوند. وقتی که حس بکلی تغییر ماهیت می‌دهد ریتم هم همراه آن تغییر ماهیت می‌دهد، مثلاً در قسمت برخورد عشقی در راه آهن که در یک جا ریتم جمله، ریتم اهرم‌های لکوموتیومی شود. در همین جا هم هست که تعریف شرائط و اوضاع اطراف، دوپهلوی می‌شود، بطوریکه ضمناً حس‌های گوینده قصه را درباره حرکت فیزیکی صمیمی‌تر و نزدیک‌تر به خود او، و به کاری که میکند، در قالب تعریف اشیاء و حرکات اطراف او مایه‌اند...»

آن روز ، پشت آب انبار ، نزدیک مدرسه ، در زیرطاق ، دیدی قزی چه کرد ؟ دیدی قزی چه شد ؟ حتماً هنوز بیست سال هم نداشت . بیچاره لال بود . هم لال بود هم لغوه داشت ؛ بازلفهای زبر ، بریده ؛ با دستهای ناقص و يك پاكه ميشلید ، كج میرفت ؛ ورعشه‌های یکنواخت که انگار تيك تاك ساعت بیمار عمراو بودند . پستان خشك و سیاهش که از شكاف پیرهن پاره اش همیشه پیدا بود ، گاهی تا دکمه سیاه چروکیده بیرون بود ، تنها نشان ظاهر زن بودن او بود . زن – بانقص دست و پا ولالی و این رعشه مصرمداوم .

مرد سید پنجاه ساله بود . قدش کمی خمیده بود . چشمان او همیشه میخندید ، و ابروان پهنی داشت . ریشش دو رنگ بود . سربی و سیاه . در زیر يك عبای کهنه قباهاش پاره بود ، که برای گدائی نشانشان میداد . این قصه را همه میگفتند که در برابر يك اسکناس پنج ریالی ، که آن وقت سبز بود و حالا نیست ، سید برای نمایش ، بامردی درازش از کاسه هاست میخورد . مردی به جای يك قاشق .

آن روز از ناهار که برگشتیم تا در حیات مدرسه بازی کنیم نزدیک مدرسه دیدیم سید را دارند میبرند و میخندند . شاگردهای سال ششم بودند . دنبالشان رفتیم . گفتیم «چی شده ؟» گفتند «فیل هوا میکنن .» گفتیم «فیل ؟» گفتند «زیرطاق» خندیدیم . گفتیم «آدم در زیرطاق فیل هوا میکنه ؟» وقتی که زیرطاق رسیدیم دیدیم آنجا قزی نشسته است روی سکوی دکان سفیدگر ، تنها دکان زیرطاق ، روی تشکچه چرکی نشسته بود ، و داشت نان با حلوای ارده میبلعید . پهلوی او دوسه شاگرد دیگر سال ششم بودند با مرد صاحب دکان و شاگردش . شاگرد دیگر دکان در دکان درتوی دیک میچرخید . وقتی که دسته ما میرسید آنها که پیش قزی بودند کل

زدند . اما سفیدگر گفت « بچه‌ها ساکت . » و بعد گفت « ساکت ، دیگه !
یواش ! خوب . » قزی ، بی خیال ، درر عشه گرم خوردن حلوا بود . سید
ساکت ایستاده بود ، و با چشم و گونه میخندید . گفتند « خوب ، عموسید . »
سید رفت از سکو بالا . آنوقت ما نمیدیدیم . حتی جا برای رفتن روی سکو
نماند . یکباره غرش لال قزی پیچید . و بچه‌ها همد گفتند « یاعلی ! »
و خندیدید . سید فریاد زد « پدرسگ صاب ! » و بچه‌ها همد خندیدند . من
گفتم « من نمی بینم یه راه بدین به من ، من نمی بینم ، » و نمیدیدم . تنها
صدای قزی بود و فحش سید و فریادهای « سید ، یاجدا بگو . » و هرچه کردم
از لای پای دیگران راهی پیدا کنم بینم چه میکنند ممکن نشد . بعد
ناگهان همه خندیدند ، و « جانمی ! » گفتند . دیگر قزی نمی‌غرید اما صدای
غریبی داشت ، نه ناله بود و نه غرش ، یک جور نعره کوتاه که انگار در گلو
میماند تا تکه تکه میشد و می‌غلطید . و من نمی‌دیدم . گاهی صدای سید از
لای خنده‌ها می‌جست که انگار شیهه میکشید ، و آنوقت فحش و خنده می‌ترکید .
و من نمیدیدم . من از صدای خنده و فریاد و فحش ، از نعره بریده و این شیهه
مکرر و ، بدتر ، این ندانستن عاجز شدم دست انداختم پشت پای یکی را
گرفتم و با هر چه زور داشتم او را کشیدم . اول او ملتفت نشد . از بسکه میخندید ،
بعد یک لگد انداخت ، کد در رفتم . اما یک لحظه بعد بچه‌ها در بین خنده
عقب جستند ، و از سگوی پیش‌دکان توی کوچه افتادند ، و آنوقت من دیدم .
سید به سینه روی قزی بود ، و قزی بد پشت با بازوان باز روی زمین .
سید مچهای قزی را گرفته بود ، و می‌فشرده انگار دستهای قزی می‌خکوب
بود ، و می‌جنبید . بعد بچه‌ها دوباره روی سکو آمدند ، و من را عقب زدند ،
و من توی کوچه افتادم . و دیگر نمیدیدم . چیزی که میدیدم ، به جز پشت
بچه‌ها ، شاگرد توی دکه بود که دردیگ می‌چرخید ، در نیمه روشنائی .

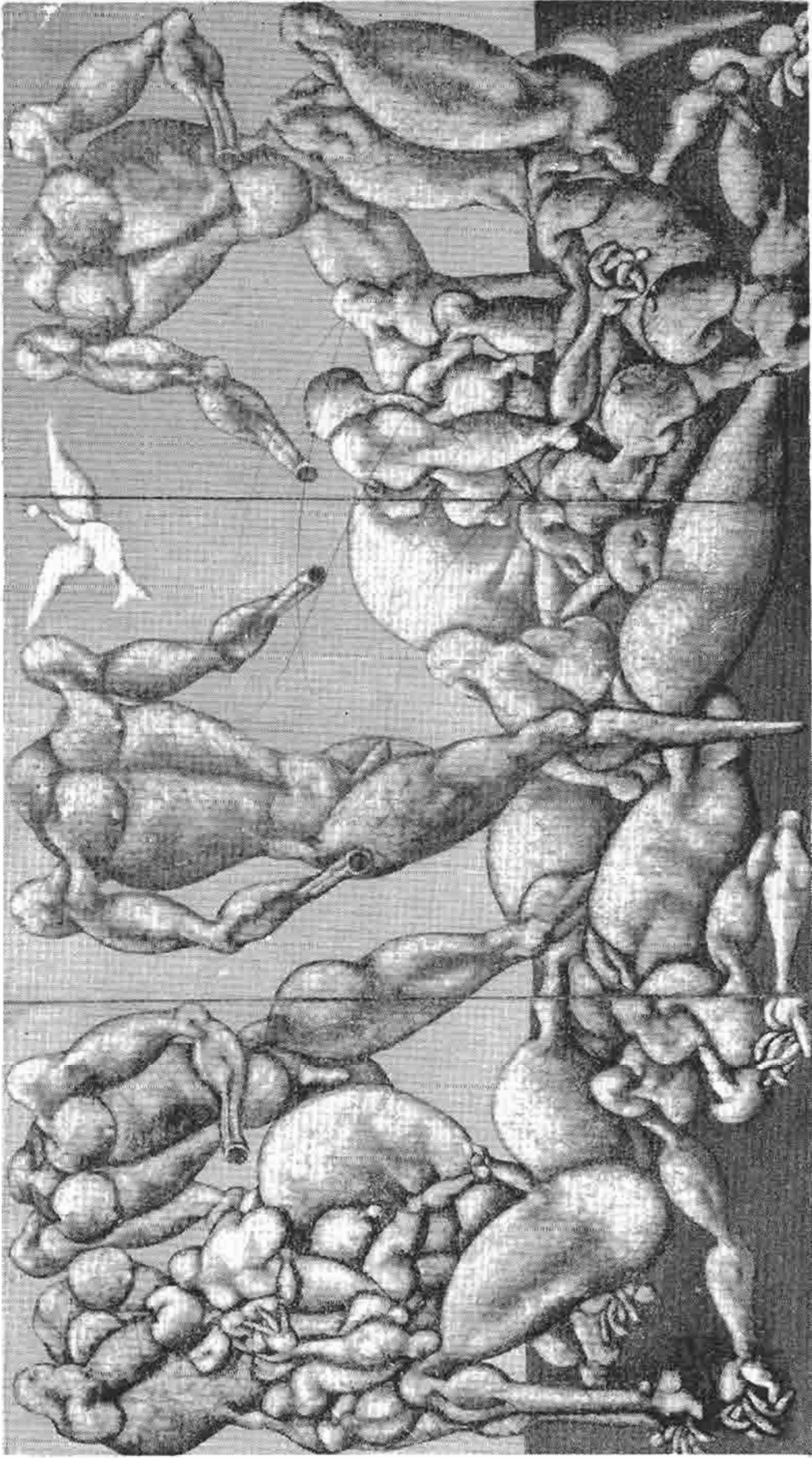
با هر دو دست به دیوار تکیه داده بود ، و به نیمه میچرخید . يك لحظه بعد خره‌های قزی نعره شد ، انگار جیغ میکشید . يك جیغ زبر و پخت که از انتهای حلق میآمد . و بچه‌ها بنا کردند با ضرب یکنواخت هوهو کنند . کد ناگهان فریاد تیز زخم خورده‌ای از توی نیمه روشن دکان کشیده شد ، و پشت آن صدای ریزش ورمبیدن ستون ظرفهای مسی روی هم پیچید . و بچه‌ها دوباره عقب‌جستند ، و باز افتادند . من دیدم شاگرد توی دکان داشت يك ستون دیگک و کماجدان را هل میداد ، که این هم ریخت ، و مثل رعد صدا پیچید ، و يك دیگک غلت زنان رفت خورد به سید ، که روی قزی بود و میجنبید . و هر دو پای قزی ، کچ ، چلاق ، پشت عبای سید که رویش بود ، در هوا کشیده بود ، تشنج داشت ، و دستهای قزی دور شانه سید بود . و چنگهای قزی پشت‌گردن سید فشار می‌آورد ، و سید عمامه اش هنوز روی سرش بود . شاگرد فریاد میکشید ، و استاد رفته بود او را گرفته بود و تقلا داشت نگذارد او به دیگک و کاسه که روی زمین پخش بود تی‌پا زند . و او لگد می‌پرانند . فریاد و خنده چنان بود که من نمیفهمیدم کی دارد چه میگوید . آنوقت شاگرد خود را از دست صاحب دکان بیرون کشید ، دوید ، و آمد افتاد روی سید انگار میخواست از قزی جداش کند . و استاد سعی داشت او را از سید جدا کند . يك دوره‌گرد که بارخیار روی الاغش بود ، و وقتی به ما رسید ماند تماشا کند ، جست روی الاغش نشست تا خوبتر ببیند . آنوقت ، در کشاکش ، عمامه سر سید سرید ، غلتید باز شد ، ولی سید محکم قزی را گرفته بود ، میجنبید ، و شیهه میکشید . این شیهه بود نه فریاد . استاد شاگرد را کشانده بود و جدا کرده بود ؛ و میگفت « تو کار خودت را بکن ، پدر سگ صاب ! به توجه مر بوطه ؟ » و شاگرد همچنان فریاد میکشید ، و بچه‌ها همه از خنده روده بر بودند . شاگرد داد میزد « نامسلمونا ، جواب

خدارا چی چی میدین ! » و گونه‌هایش از اشک خیس بود. وقزی که می‌فرید، وبا چنگک پشت‌گردن سید را محکم گرفته بود بنا کرد به تکان خوردن ، و در هوا لگد میزد . من فکر کردم یا حمله اش گرفته است یا دارد جان میکند ، و ترسیدم . اما يك لحظه بعد تقلايش تبدیل شد به غلتیدن . و همچنان که محکم سید را گرفته بود، وسید او را محکم گرفته بود، انگار کشتی است، غلتیدند . غلتیدند .

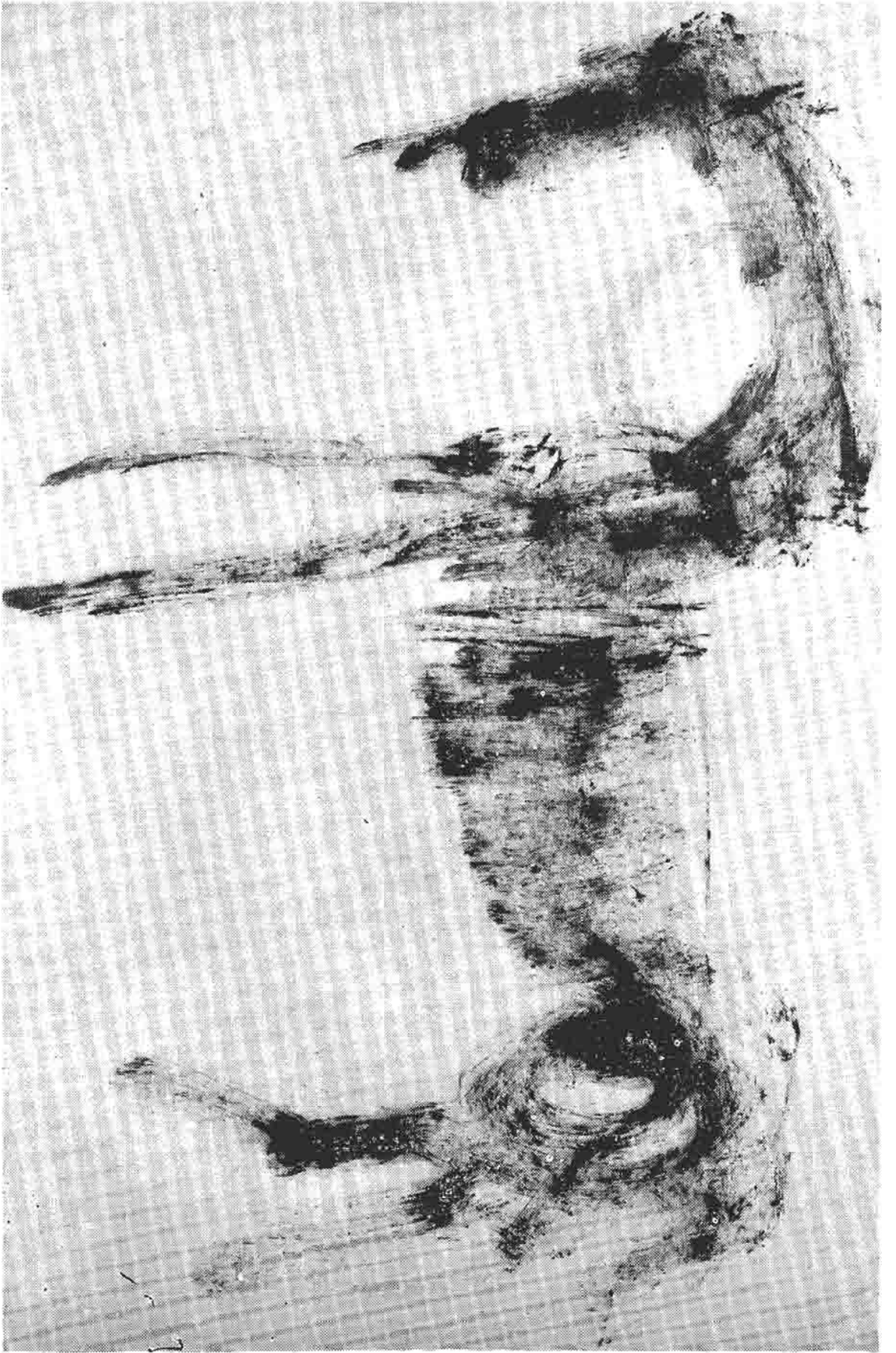
سید با مشت محکم به کله او کوفت، وقزی انگار ملتفت نبود، و ناگهان دیدم خون روی گردن سید نشست - جای گاز قزی . آنوقت انگار خنده‌ها پس رفت . اما سید انگار نمیخواست ول کند . وقزی ، با آنکه مشت خورده بود ، سید را محکم گرفته بود . آنوقت دوره گرد که روی الاغ بود گفت ، « مادر جنده‌ها انگار سگك قلفك افتیدن . جداشون کنین ، بابا ! » استاد صاحب دکان با لگد به شانه سید زد ، و باز زد که به بازوی خشک قزی خورد . آنوقت بچه‌ها بنا کردند به کشیدن سید ، از هر طرف . سید هنوز می‌جنبید ، و شیهه‌های خراشیده میکشید ، و ول کن نبود . وقزی به يك بازو محکم سید را گرفته بود و با دست دیگرش در پشت گردن او چنگک میکشید ، و خره میکشید ، اما پاهایش دیگر در هوا نمی‌جنبید . بر پشت سید آنها را چفت کرده بود ، که با پشت در زیر ضرب لگدهای آنها بود . آنها آی لگد میزدند ! آی کشیدند ! آخر سید را از قزی جدا کردند . وقتی که چفت پای قزی را جدا کردند و دستهای سید را از زیر شانه‌های قزی کردند ، او را از هر دو پا کشانیدند ، و دوباره هو کردند ، خندیدند و فحش میدادند . سید فریاد میکشید ، و میکوشید از زن جدا نشود ، و با ناخن در شانه‌های قزی یا میان پستانش گیری پیدا کند ، که با این کار پیراهن قزی جرخورد . و آنها دیگر ، دوباره ، خنده نمی‌کردند ، این بار انگار از غضب . از زور دادن

انگار خنده رفت ، وجایش کتک زدن آمد . دیگر لگد به سرش میزدند . تا او را از قزی جدا کردند . او در کشیده شدن از سکوافتاد . اما قزی هنوز در زیر دست و پای امان بود ، و برهنه بود ، و پیچ و تاب داشت ، و میگرید . سید که از کف کوچه بلند شد - انگار خواب بوده است - منگ بود . به سختی نفس میزد . يك دور دور خود چرخید انگار میخواست بینان کجا بوده است ، یا باید چه جور بایستد . آنوقت دست برد مردی خود را گرفت ، و آن را نگاه کرد ، و به آن ور رفت . شاید میخواست ببیند که سالم است . بعد در دامن قبا فشارش داد . بعد سر برداشت يك نگاه به آنها کرد . در این میان استاد رفت تغار کنار کوره را آورد ریخت روی قزی . آنوقت انگار دیگر تمام بود . و لش کردند . او روی خاک سکو بود . سید خم شد عبای خیسش را از زمین برداشت . گفت « جدم -- » که يك لگد در کونش زدند و باز خندیدند . مردی که روی الاغش نشسته بود رفت . اما انگار آب علاج قزی را نکرده بود . او روی خاک تر شده میپلکید ، میغلطید ، مینالید . دیگر نه نعره بود و نه غریدن . يك ناله بود . يك ناله کشیده رنجور . و با سینه روی خاک افتاده بود . شاید میخواست لختی خود را بپوشاند ؛ یا شاید به جای مرد زمین را گرفته بود . بعد سید رفت . به او گفتند « یالا ، برو دیگه . » به او گفتند « اول که پول گرفتی ، حالا دیگه چه میخواهی؟ یالا . یالا بزن به چاک . » و او زد به چاک - با نق و نق و منخ و منخ ضرب خوردگی . استاد سیگار لای لب گرفت و آتش زد .

وقتی که سید رفت يك پاسبان از پیچ کوچه پیدا شد . دنبال پاسبان شاگرد میآمد . همان کتک خورده . پاسبان روی دم نشسته میآمد . کوس بسته بود . با باد در گلو پرسید ، « کو ، کجاس؟ این لات بازیا چیه در



قتل نام و پشام - اندازه ۳ متر در دو مشقونیم - کار رنگ و روغنی بومن محمص - بهار ۱۳۴۶ - عکس رنگی از: پداله رویانی



پانگتی - طرح چهار برابر - از گلگیران بهمن مصمم

آوردین ؟ » از بچه‌ها دوسه تا نرم در رفتند. اما سفیدگر با خنده گفت « اوقور باشه سر کار . » و به بچه‌ها رو کرد گفت ، « بسه ، بابا . برین دیگه . بسه . » آنوقت گفت « بیچاره . حمله گرفتتش . » قزی خسته روی خاک می‌گلتید . پاسبان يك نگاه به ما انداخت . انگار باد کرده بود . پرسید ، « اون یکی دیگه کوشش ؟ » دندان او ردیف طلائی بود . من از زبانم در رفت گفتم « رفت . » استاد گفت ، « حالا خیلی بهتره . اول گرفتیمش که مبادا خودش را تکه تکه کنه . بعد هم یه خورده آب روش پاشیدیم . حالا یه خورده بهتره . » پاسبان پرسید ، « سید کجاس ؟ » و استاد گفت ، « بابا برین دیگه ! یه بدبخت لغوه‌ای گدا که تماشا نداره که . برین . برین که مدرسه تون دیر شد دیگه . » و رو به پاسبان پرسید ، « ها ؟ » و منتظر نشد ، و به شاگرد ، آن کتک خورده ، که با پاسبان رسیده بود ، گفت « کاظم چرا تو کوچه همین جور وایسادی ؟ برو سر کارت . عجب ! » دست کرد سیگار از جیب در آورد ، و به پاسبان تعارف کرد . پاسبان سیگار را گرفت ، و بین دو لب گذاشت ، و نزدیک برد به سیگار لای لبان سفیدگردد ، و مکید ، که سیگار روشن شد . آنوقت گفت « جم نشین بیجا . برین . برین . » و به ما نگاهی کرد . من دیدم که او به هر کدام ازمانگاه کرد به غیر از قزی و آن شاگرد . آنوقت رفت .

تا وقتی که از سر کوچه نرفته بود ما ساکت نگاه میکردیم ، و از جا نجنبیدیم . تنها صدا صدای قزی بود ، که نفس نفس میزد . و من نگاه به آن تکه کهنه سیاه گل آلوده میکردم که از سکو غلتیده بود و رفته بود تا روی سنگفرش کف کوچه ، که ناگهانی — شرق ! استاد خوابانده‌توی گوش

شاگردش . همان شاگرد . و او را زد ، زیر لگد انداخت ، و میگفت ،
« سگ پدر ! رفتی به پاسبان خبر دادی ؟ تو گوشت و خونت از منده ،
از نون من ! رفتی به پاسبان ، ها ، ننه جنده ؟ » و با لگد
میکوفت . بد میکوفت . بعد شاگرد دومی میانجی شد . با التماس او
استاد آخر کنار رفت . اما عجب لگد میزد . وقتی که او میزد من نفهمیدم
که بچه‌ها رفتند . استاد ، بعد ، توی دکان رفت تا دیگهای ولورادوباره
روی هم بگذارد . شاگرد دومی هم رفت . گفت می‌رود مسجد ، تامنجلاب .
و رفته بود . در کوچه من ماندم با يك طرف قزی يك طرف کاظم . کاظم
اکنون نشسته بود ، وساکت بود . پشتش به هر دوی ما بود ، و قوز کرده
بود . اما قزی هنوز پهن روی زمین بود ، روی پشت ، مانند اول اما با
دستهای باز . انگار خواب بود ، و رعشه داشت . استاد داد زد « یالا ،
پاشو . پاشو از جات . بلندش کن . » و من رفتم . و کهنه پارچه تیره کثیف
که تا چند لحظه پیش عمامه سرسید بود بر روی سنگفرش بود ، تا زیر
پا لگد شود - لابد . یا کهنه چین گدائی ورش دارد . و کهنه چین گدا
بسیار .

این بیست سال پیش بود ، و ما هرگز این را ندانستیم باشی چکار داشت ، برای چه خود را کشت ؟ آیا به انتقام در بدمی قصد کشتن داشت ؟ آیا دیوانه بود ؟ آیا فدای ترس آمده شد ؟ آیا بدون قصد بدی آمد برای دیدن جایی که دل به آن خوش داشت ، با بچه های آن محبت داشت ، حتی برایشان هم هدیه می آورد ، این بار شله زرد آورد ، و وقتی که دید در باز است ، در خانه هیچ کس نیست ، رفت در انبار ، در آن اتاق که نزدیک دالان بود ، با بوی بن‌شن و با شکل خمرد ها ، تا یاد بود تماشا کند ، آنوقت يك زن غریبه که تو آمد ترسید ، یا اینکه ایستاد ، و چیزی

نگفت ، یا شاید هم سلام کرد ، و خندید ، ولی آمنه از او ترسید ، جیغ زد ، در رفت ، رفت در را بست ، فریاد زد « آی دزد ! » آنوقت باشی درماند ، و هرچه مشت به درکوفت فایده نکرد ، جز اینکه ترس توی تله افتادن او را از پا انداخت ، و نعره هایش جانش را آزرده ؛ و هرچه داد زد و اسم مارا برد از مای آشنا خبری نشنید . وقتی که دید دنیای پشت در همه ییگانه است ، و هرچه همسایه ست ، هرچه بیکاره ست آماده اند که او را بیازارند هیزم آورد و پشت آن در ریخت ، بعد در وحشت ، در این غریبی بی انتهای تنهایی مردن میان بوی بن شن انبار را ترجیح داد به افتادن در دست این گروه اراذل . شاید . این يك جور خود نگهداری ست . اما آیا هرگز به فکر این افتاد هیزم ها را هم بگیراند ؟ شاید افتاد ، اما شاید اندیشید خانه گناه ندارد ، یا اهل خانه ، بهر حال . شاید هم نیاندیشید ، اندیشه از سرش نگذشت ، و هرچه بود تلخی و نفرت بود . نفرت ؟ چرا نفرت ؟ تلخی بس است . نفرت که چیزی نیست . نفرت را آسان میتوان رد کرد . آسان میتوان بخشید ، آسان میتوان بخشود ، اما نمیشود که فراموش کرد . چشم پوشیدن ، حتی محبت مجانی ، این حتی يك وظیفه است . ولی تلخی . آی تلخی ، تلخی ، وقتی که روح تلخ می شود تلخ میماند . کاری نمیتوانی کرد . تلخی انگ است . داغ است و مهر و نشانه ست . میماند . می شود هویت انسان . مانند رنگ چشم . هر چند رنگ چشم دنیا را رنگی نمیکند . ولی تلخی ... تلخی . تلخی تصویرهای تلخ میسازد . تلخی تصویر واقعیت است . تصویر روی شیشه مات تو ، وارونه . کوچکتر از واقع . واقع منم با من . با این هوای مه آلود و بوی مد . تنها .

اینجا هوای مه آلود و بوی مد با خواب ، خواب قدیم خسته بی-

خون ، عجین شده ست هذیان ودغدغه جای تصور و اندیشه را گرفته است .
این فکر نیست ، کابوس است . این کار نیست ، این تلاطم بیماری ست .
این تصویر واقعیات است . ما را میان لذت محروم کرده است . ما در میان
جفتك و قيقاج رفتیم زیر چرخ . ما در کنار گود تماشای توپ می کردیم
وقتی که مشکمان از میخ آسیب دیده بود ، دوغمان میرفت . این پشته بار
خشك پفالود آتش گرفت ، و بچه های بازیگوش از پیش ما رفتند تا
خیر خواهان مصلحت اندیش ما را بجای آب انداختند توی آب انبار . این
سوی آب انبار ، از پله های لیز نمود کمر شکن ، دست و پا شکن ، و در تمام
این مدت هرگز نفهمیدند ما را به پیش مردم نا مردمی فرستادند که زخم
و سوزشمان کار آنها بود . آی ! این پرده های پنکه سقفی معلق است ، بی
جنبش است ، و مه روی شط نشسته است ، و من تلخم . آن صفحه سفید
گردنده دیگر پریده است ، نیست . و جز پرده های و اما نده چیزی نمانده
است . آن جفتگیری فوری يك ناقص با آن اجیر که مردانگیش قاشق
بود . آیا سید را تو مرد میدانی ؟ او مرد بود و مردش دراز بود ولی -
مردانگی برای نمایش . مردی برای اجاره . مردانگی اجرت نمیخواهد .
و وقتی که خواست تلافی کند آنها را حواله داد به جدهش . و تی پا خورد .
میدانی رفیق ، عصمت برای قزی يك جهالت بود ، این راعصمت
نمی توان نامید . عصمت اگر به اراده نبود عصمت نیست . عصمت يك حالت
مقدماتی نیست ؛ کیفیتی که با تو بزاید نیست . يك نتیجه است . آن را
باید به دست بیاری . باید دید .

يك عروسی اجباری . يك جفتگیری در زیر طاق ، در کوچه ، در
آستانه يك دکه سفیدگر . اشکال در جفتگیری ناجور ناقص است که در
نقص کامل بود ، و با لگد زدن ناگزیر يك شاگرد بر ظرفهای خالی براق

هرگز علاج نمیشد ، هر چند کاظم در حد خشم در آن لحظه زندگانی کرد .
کاظم را از یاد برده ای ؟ ای داد ! کاظم که ظرفهای دکان سفیدگرا
با يك لگد معلق کرد انداخت ریخت توی کوچه ، رفت از ساده لوحی
پاسبان آورد ، بعد هم کتک ها خورد . برهفت جد تولعت سیل دیوانه .
دجال . شمسی درست گفت که گفت ای کاش این برادر من میمرد تا دوباره
برگردد تا زندگانی بهتر کند - يك زندگي بدون بدبختی ، يك زندگي
بدون اینهمه زندان ، يك زندگي که مثل آب روان باشد . شمسی میگفت
ای کاش این برادر من میمرد و دوباره می آمد بی گرو بند ، بی اضطراب ،
بی درد سر ، بی حبس و زور ، بی التماس و ترس و تحکم ؛ يك زندگانی
از روی عقل ، يك عقل کامل یا دست کم بهتر . شمسی . ای آرزوکننده
جاویدان .

شمسی . شمسی عجب زن خوبی ست . شمسی تمام زندگیش را
فدای این کرده ست که بچه هایش را از آب خوب در آرد . با این کار او
خود را به دست آورده ست . او در زندگي زندگي کرده ست شمسی عجیب
غمگین است .

يك روز شوهر شمسی که مغشوش است در کافه فردوس از جا بلند
شد و جست زد روی يك ميز ، و عرق میریخت . میخواست شلووار و کفش
و پیرهنش را در آورد ، در روی ميز . میخواست لخت لخت شود ، اما
نوشین نمیگذاشت و با آن ادای انسانی میگفت ، «خوب نیست . ببینید .
احتیاط کنید .» انگار شعر لاهوتی را دکلمه میکرد . این احتیاط کردن ها!
این قورت دادن عصا و بیان مرتب خالی . شمسی . همیشه شمسی و آن
آرزوی بی انجام . تکلیف شمسی چیست ؟ شمسی مسیح نیست ، و دجال
هم نیست ، هر چند دجال اطراف او کم نیست . تازه هر دجال چندین

هزار خر دارد . يك دنيا پر از خردجال . وبا اين وجود شمسی هست .
شمسی تجسم حس قبول تکلیف است . اين با وجود وفور خردجال ،
اینهمه خردجال .

اين همه خردجال - اين دوستان شوهر عترت که خواهر شمسی است .
ز آن دبنگك دو بهم زن سالوس مغز گچ گرفته محروم تا آن ردیف مداوم
موض شونده يك مشت نوز سیده نارس ، آن کال های گول خود خورده ، آن
کال های کول گول خود خورده . آی ! اين سرزمین چه خواهد شد - اين
سرزمین چه خواهد شد با اين فساد زودرس ارزان ؟

در روی اين مرداب حالا نوبت به لخته های لجن میرسد . گلپای
نارچ ، گلپای نیلوفر ، گلپای نی ، گلپای بی ریشه ، گلپای سم ، همه ،
رفتند ، کنده شدند ، و در بخار فساد محیط خود مردند ؛ اکنون دیگر
ور ، دور خالص و محض لجن شده است . لجن به حالت خالص . لجن بی
شکل و ظاهر غیر از لجن .

کاش میشد دو باره ، می گفتیم کاش باطل ، سر از سر ، روز از نو
روزی از نو .

اما تنها میتوان کنار پنجره ای رفت ، و شط پیر ساکت را دید .
بر چند امشب شط را هم از پنجره نمی بینم . حتی صدای لپ زدش هم
گرفته است . شط مرده است . در زیر بار بخار غلیظ خود مرده است . بخار
زد ریاست . در زیر بار غلظت آن قشر فاسد بد بو ، واریزهای چرك ، اما
زیر ، زیر ، در آن زیر ؟ آنجا رسوب تلخی هاست . شط نمی میرد . تا
آن زمان که روی دامنه کوه برف می بارد شط جاری است و رسوبات تلخ
بارویه های بد بو را در خود نگه نمی دارد ، تحویل میدهد به وسعت طاهر
کننده دریا . دریا که مادر برف است . من امشب از پنجره شط را نمی بینم .

امشب این پنجره بیفایده ست . وقتی که پشت پنجره پوشیده است ، وقتی که پشت پنجره چیزی نیست ، وقتی که چشم نمی بیند - يك پنجره چه فایده دارد ؟ من شط میخوام روشن . من چشم میخوام بینا . شط وقتی که روشن شد آنوقت فکر پنجره میافتم . بینائی چیزی جداست از ظلمت . تاریکی را هم باید به چشم دید . برای دیدن ، روز کافی نیست ، چشم میخواهد .

من چشم دارم . من چشم دارم میبینم که روز میگردد و حصام از روزگار را حد حقیر محیطم تعیین میکند . من از شکاف این حقارت مستولی بعد زمانی بودن رامی بینم ، و میجو شم . حالا توهی بگو که تحول ، یواش ، پیش خواهد رفت ، و کار خود ، یواش ، خواهد کرد . مختار است . اما عمر من یواش طی نخواهد شد . من میخوام همراه آن باشم ، من حق دارم همراه آن باشم ، من امکان ندارم همراه آن باشم . نه ، عمر من یواش طی نخواهد شد . می بینی چه میدود؟ ده سال اول عمر من انتها نداشت ، وقتی که بیست ساله شدم صد سال ، بیشتر ، از دهسالگی جدا بودم . وقتی که بیست ساله شدم دومین دهسال انگاریك قالب و قیاس تازه ای از وقت بود . انگار اصلا وقت تازه میزائید ، انگار تازه زمان راه میافتاد . اما از آن بعد عجب این زمان به دو افتاد . هی سالها به هم چسبید ، هی سالها به هم آمیخت . من در وقت زندگی میکنم ولی محیط من در جغرافیاست . اینجا ما عمر را با شرحی و شمال اندازه میگیریم ، با گرمی و رطوبت ، با خاك و مه . حالا مه است و مد . تا وقتی که مد تمام شود شط دوباره راه افتد از لای این کثافت حاکم چه نقش ها که در آید ، چه زشتی ها . گفتن که صبر باید کرد تا شرائط تاریخ و غیره و غیره ، یعنی تقویم را بر حسب رنگ اتاق انتخاب فرمودن و چشم پوشیدن از تطبیق

آن با سال. با این زمان که دنك ! دنك ! همراه تيك تيك ساعت از هم میپاشد. در معرض تعفن افتادن از جمله قواعد بازی نیست. این يك تحکم جغرافیاست. امروز بعد زمان یکی است ولی در مکان تفاوت هست. وقتی که نشدهای نفتی و واریزهای شهر در این رگ درشت نمی ریخت اینجا هنگام مد فقط مد بود هنگام مه فقط مه بود اما اکنون من جائی کناره شط ایستاده ام که قاذورات از شهر قارچی الدنك شط را آلوده میکند. این را به شکل سر نوشت قبول ندارم. زمانه بد یا خوب، ما بد جائی ایستاده ایم، و بدتر اینجا بودن این جا حالی است مطلقاً مربوط به نحوه و اندازه وجود آدمها. ما انقدرها هم وجود نداریم. بی بته ایم. بی بته بودن ما را مظلوم کرده است. مظلومیت هرگز دلیل حقانیت نیست. حقانیت کافی برای بردن نیست. بردن يك احاطه می خواهد. باید در نفس آقا شد. باید در ذهن روشن بود. باید در ذهن محکم بود. باید بود. بی بته بودن، در واقع، نبودن است. تا وقتی که کشک توی دکه بقالی باید در انتظار خرید و فروش خود باشی بی حق چون و چرا در بها و در مصرف. این از جمله قواعد بازی است. من کشک بودن را نمیخواهم. آی مردی تو با تمام این نصایح اخلاقی! ساعت خوب کرده ای برای پر حرفی؟ ایکاش این حرفها مبادله ای بود با يك نفر دیگر، اما در این اتاق منم با خودم در آئینه، منم در خودم در ذهن، و حرفهای من در باره مطالبی است که امروزه در دنیا دیگر کهنه شده است. گفتم، تقصیر جغرافی است. تو بد خوابی. من حس نمیکنم که بد خوابم. من حس میکنم که بیدارم اما دارم دیروزمی بینم. امشب تو بد خوابی، گفتم: تقصیر بچه هاست که از باشگاه مست برگشتند، و صدا کردند نگذاشتند تو درست بخوابی. من ممنونشانم. من ممنون هر کس که نگذارد عمرم در خواب بگذرد -

حتی اگر به ضرب بد مستی ، حتی اگر به ضرب بد حرفی ، تو بیداری از فحش را ترجیح میدهی به خواب آسوده ؟ من بیداری را ترجیح میدهم . من فحش را می‌بخشم ، زیرا طبیعی است که از عجز می‌آید . در افتادن با عجزها و عاجزها جالب نیست ، کیف ندارد . بسیار خوب ، ممنون باش . فرض کن که بیداری . تا صبح هیچ کاری نیست . با این بیداری در شب چه خواهی کرد ؟

شب ؟ شب یعنی چه ؟ شب يك حالت از وقت است . من غرق در وقتم . شب منطقی است که شب باشد . شب هست . اشکال در شب نیست . اشکال در نبودن نور است ، و در نشستن و گفتن که صبر باید کرد ، و انتظار صبح باید داشت . وقتی که در شب قطبی نشسته ام شش ماه انتظار يك عمر است - شمع را روشن کن . شمع روشن کردن کاری است ، و آفتاب زدن اتفاق نجومی . شمع روشن کن ، و باز شمع روشن کن . وقایع نشوبه نور حقیر حباب . و بس کن از این نشستن و گفتن که صبح می‌آید . آه ، اینها کلیشه است ، مانند مهرلاستیکی است ، تکراری است ، فرسوده است ، اینها به درد شعر شاعران خانه فرهنگ می‌خورد . مانند اینکه آفتاب در خواهد آمد . ما در کتاب اول خواندیم ماه سی روز است ، یعنی سی بار صبح در هر ماه ، سی بار آفتاب زدن . بس نیست ؟ این دیگر وعده نمی‌خواهد . این دیگر انتظار ندارد . اصلاً انتظار یعنی چه ؟ انتظار افیون است . هر لحظه انتظار ، در حد اکثر ، مانند مستی خوش آغاز باده پیمائی است . بعد بالا می‌آوری . در انتظار بودن یعنی نبودن در وقت . وقتیکه مردم کاشان هر روز صبح اسب به بیرون شهر می‌بردند - یادت به میرخواند می‌آید ؟ سبزواری ها هم . هر روز صبح و عصر يك اسب ، زین کرده ، به بیرون شهر می‌بردند تا در صورت ظهور ، حضرت معطل مرکوب راهوار نماند .

این هفت قرن پیش بود . من طاقتم تمام شده است . وقتی نجات دهنده
یادش رود سواره بیاید من حق دارم در قدرت نجات بخشی او شك کنم .
او انقدر معطل کرد که اسب دیگر وسیله نقلیه نیست . اجداد من به قدر
کافی اسب برده اند به بیرون دروازه . این روزها هم اسب تنها برای تفریح
است . و من طاقتم تمام شده است . من حس میکنم که وقت ندارم . من بارسوب
کند حوادث قانع نمیتوانم شد . من قانع نمی توانم شد . من رشوه ای نخواهم
داد . من تقلید در نخواهم آورد . من فکرم رافدای سلام و عليك و لقلق و
آداب معاشرت نخواهم کرد . من خود را نگاه خواهم داشت بگذار هر که
میخواهد هر جور میخواهد خود را بیا نندازد در قعر این عفونت متنوع . من
از بس که روی لجنزار دیدم حباب بخار عفن ترکید دارم دیوانه می شوم . من
باید عظم را نگه دارم ، عظم را که از تن و شرف و عشق من مجزا نیست ،
اما ای کاش دریا با آن تمام پاکی پهنورش که میگوئی يك بار وقت مد با
هر چه آب که دارد سرمیرفت میریخت توی شط ، میآمد بالا ، و تمامی این
رود را میشست ، میخورد ، و تمامی قاذوره هایش را ، و هر چه شاخه خالی
و خشك بود ، و خشکی را ، و هر چه خاك و شن و سنگ و کوه و صحرا بود
میشست ، میشست ، میبرد تا شمال ، میبرد تا مرز بازرگان ، میریخت
روی حودی ، میریخت روی آن دو قلۀ آرات - جائی که کشتی مرحوم
نوح افتاده است .

پل والری

Paul Valéry

پارك جوان

(تکه‌ها)

به ترجمهٔ بدالله رؤیائی

...خشونت گرانقدر ... ای حس خاک ،
گام من ، روی تو اطمینان مقدس زوب می‌کرد !
اما زیر آن پای زنده‌ای که می‌آزماید و آن را (۱) می‌آفریند
و باهراس میثاق زادگاهی‌اش را لمس می‌کند ،
اینک این زمین بس ستوار به سکوی من میرسد ،
دورنه ، میان همین گام‌ها ، ورطه‌ام را خواب می‌بیند...

(۱) اطمینان مقدس را

صخره بی حس آغاز می شود ، لیز و لغزنده از خزه ، آماده
برای فرار (انگار درخودش بغایت تنها) ...
و گوئی باداز میان کفنی
تاروپود درهمی از صداهاى دریائی رامی چیند ،
انبوه پاروها و تیغه های بلند موجهای سرنگون
صدای سسکه های مدید ، وفوج آبچلیک های تصادم کرده
شکسته شده ، وباز به پهنای دورباز گشته ... و تمام اتفاق های
افتاده
بشدت گوناگون که فراموشی پرخوربلعان رادرهم می غلطاند...

ای دریغ ! آنکه جای پاهای برهنه من را خواهد یافت ،
آیا دیرزمانی از فکر جزبه خویش نکردن بس خواهد کرد؟

زمین مغشوش ، و آمیخته باخزه ، مرا بیر !

ای من مرموز ، با اینهمه باز ، توزیست می کنی !
لختی دیگر باطلوع سپیده خود را به تلخی ، همان که بودی
باز خواهی شناخت ...

آئیندای از دریا ،

برمی خیزد ... و روی لب ، لبخندی دیروزی
که باملال محو علامتها را خبر می دهد ،

در خاوران خطوط رنگ باخته نور و سنگ را
هم اینک صیقل می دهد . وزندان مملو را
که در آن حلقه افق یگانه موج خواهد زد ...
نگاه کن : بازوئی بسیار صاف دیده شده است ، که در کار عریان
شدن است
تورا ، ای بازوی من ، باز می بینم ، تو سحر را در خویش داری
ای بیداری دشوار ، قربانی ای انجام نیافته ... وای درگاه
اینهمه آرام ... اینهمه روشن ، که تراز صخره و موج فرو نشسته
نوازشتان می کند

و تلاطم خفته شستشوتان می دهد ! ..
سایه ای که من ، قربانی بی مرگ ، را رهامی کند ،
باز بر محراب هول انگیز تمام خاطره هایم ،
در هوسهایی تازه گلگون کشف می کند

آنجا ، کف در تلاش نمایانند خویش است ،
و آنجا ، روی قایق حساس ، ماهیگیری ابدی
بردوش خیزاب نوسان خواهد خورد .
زین پس هر چیز ، رفتار شکوهمندش را کمال می دهد

به هر لحظه بی مثل و پارسا رخ نمودن
و به پس دادن گور مشتاق
به حالت لطیف خنده عالم .

سلام ! الوهیت‌های ساخته از سرخ گل و نمک ،
و نخستین بازیچه‌های نور جوان .
جزیره‌ها ! ... ای لحظه دیگر کندوهای زنبوران ، هنگام که شعله
نخستین
برمی خیزد تاتل سنگی شما ، جزیره هائی که پیش گوئیتان
می‌کنم ،
غوطه‌ور در قرمزها ، بهشت‌های توانا را در خویش بازیابد
قله‌هائی که آتشی تان مشوش و بیمناک بارور می‌کند ،
ای بیشه‌هائی که از حیوانها و اندیشه‌ها
و سرود انسان‌هائی که سرشار موهبت‌های جو عادلند همه‌مه خواهید
کرد .

جزیره‌ها ! دره‌های کمر بند های دریا ،
که خود این نشانه‌ها را در بر دارید ، ای مادران باکره پیوسته ،
شما پارکهای شگفت‌آوری هستید که بزانو نشسته‌اید :
هیچ چیز در فضا با گل‌هاتان که بر جا می‌نشانید برابری نتواند
کرد

اما چقدر پاهاتان در زرفاها منجمد شده‌اند!

ای مرگ من ، ای ساز و برگ روح در زیر شقیقه آرام ،
ای طفل پنهانی و از دیر باز نضج گرفته
و شما ، بیزاریهای ملکوتی که مرا پرش می‌دادید ،
ای ناپدیدیهای پارسای چارهای قضای من
آیا شما ، ای همه شور ، جز دوامی نجیب نبودید؟
هیچ کس هرگز خطر نکرده ، جرأت نکرد
تا بریشانی خود نفخه دلفریب نزدیکترین خداها را نقش کند
و از شبی کامل در استغاثه غلظت
با لب زمزمه‌ای بلند بخواهد .

از کتاب «پارک جوان و گورستان دریائی»

انتشارات روزن

سهراب سپهری

همیشه

از کتاب «حجم سبز» . انتشارات روزن

عصر

چند عدد سار

دور شدند از مدار حافظه کاج

نیکی جسمانی درخت بجا ماند

عفت اشراق روی شانه من ریخت .

حرف بزَن ، ای زن شبانهٔ موعود !
زیر همین شاخدهای عاطفی باد
کودکی ام را بدست من بسیار .
در وسط این همیشه‌های سیاه
حرف بزَن ، خواهر تکامل خوشرنگ !
خون مرا پرکن از ملایمت هوش .
نبض مرا روی زبری نفس عشق
فاش کن .

روی زمین‌های محض
راه برو تا صفای باغ اساطیر .
در لبهٔ فرصت تالائو انگور
حرف بزَن ، حوری تکلم بدوی !
حزن مرا در مصب دور عبارت
صاف کن .
در همهٔ ماسه‌های شور کسالت
حنجرهٔ آب را رواج بده .

بعد

دیشب شیرین پلک را

روی چمن‌های بی‌تموج ادراک
پهن کن .

یدالله رویایی

سه دلنگی

از کتاب «دلنگی‌ها». انتشارات روزن



آنگاه کویر مشکل را
از فاصله ساختند.

آغاز مرغ بود ،
آغاز بال پایدار

و مرغ اول جهان ، ناگاد
وقتی که کویر مشکل را
از فاصله ساختند ؛
فریادی سخت برکشید
و سمت شن ها را آشت

فریاد میان آب افتاد
و آب ،
با زمزمه تارهای صوتی را
لرزاند

و حافظه قنات را باد آزد
وقتی که تارهای صوتی در آب
می لرزید.

۲

در گفتگوی ما
فنجان تو کوهستانی ست
وقتی که به بوسه‌های تو نما می‌بخشد.

وقتی که بوسه‌های ما نما می‌گیرند
چشمان تو روح هندسی‌شان را
در کوهستان پنهان می‌سازند .

چشمان تو روح هندسی دارند
وقتی که فنجان تو کوهستانیست
و بوسه که از کنار دست چپ تو
می افتد ،
می افتد در دهان راست من .

در گفتگوی ما
– وقتی که نگاه صخره در نگاه پر –
می ماند
اوضاع مربع پریدن را
می داند .



از سطح سنگ
تو زمزمه باد نهان بودی
تو دانش آفتاب گشتی
کز سطح سنگ
میراث زره‌هایت را،
با زمزمه نهان باد می‌بردم

با زمزمه نهان باد،
من سطح سنگ می‌شدم
که آرزوی شکاف برداشتن
از نیروی پنهانی يك گیاه را می‌مردم .

بیژن الهی

صفا شمس

از دفترهای «ناخوشی‌ها» و «سازی به نام رود»

شقاقلوس

۱

شرم در نور است و این ، پایان هر سخنی ست ،

همسرم !

مرد تو را بدنور سپرده‌ام که تنی سخت شسته داشت ،

و بیا ، میان بیابان ، پی انگشتر مفقود بگرد

که حال ، باد در آن سوت می‌زند .

انگشتر ازدواج ، میان بیابانی دراز ، دراز ؛ ودگر هیچ ند ،
[هیچ ند

مگر مثلث کهنه‌ی کوچکی ، مثلثی از زاغان
افتاده

بر کف يك سنگر !

و به این سپیده که عقرب - خواهر بی نیاز من - بخت را کف آلود
[حس کرده‌ست ،

هوا ، درنی می‌پیچد و درگردهای کوه .

۲

خانه‌ها خواهد ریخت .

این گورخران که ، باکفی از نور برده‌ان ، شتابناک گریزانند ،
در ساق‌های لاغرما ، رقص را چه خوب پیش‌بینی کرده‌ند !
نخ بادبادکی که فراز ویراندها ، بد پرواز خود ادامه می‌دهد ،
در مشت کودکی زیبا خواهد بود ، کودکی مرده .

اکنون ، پیش از باران ، خاکی خشکیده شناخته می‌شود که در او
گیاهان ، همگی نامگذاری شده‌اند .

و سکوت ، این مکث میان هر دو چکه که از سقف غار می‌چکد ،
احترامی ست به تو ، توی کودکم ، که از مرگت
لحظه‌یی می‌گذرد ،

احترامی ست به رقص .

در مکث ، در میان دوچکدی آخرین ، یکباره شاخک همه‌ی
[حشرات

از ترس ، برق می‌زند .

آب می‌نوشم و جرعه‌یی به‌سقف می‌پاشم .

۳

دورتر ، سخت دورتر ، يك فلس من به‌زیر صلیب افتاده‌ست .
آیا روز است ؟

از گرمای زیاد ، نقاب‌ها مان را برمی‌داریم . می‌رویم
به‌دور ، به‌آن‌جا .

زیر صلیب ، تخم‌مرغی نصف می‌کنیم و بیهم می‌زنیم : بسلامتی!
و مرگ ، درد را ، نفس‌زنان ، نقره‌یی می‌سازد .

دورتر ، صفحه‌ی موسیقی ، زیر صدناخن مه‌گرفته‌ی زیبای چرخد ،
و صدا ، همان صداست :

آیا روز است ؟

۴

من چاهی را تعلیم کرده‌ام که به‌آبی نمی‌رسد ،

ولی چه تاریکی‌ی زیبای! از آن‌سو ، تاریکی‌ی زیر خاک ، چاهی

[زده‌ست که به‌چهره‌ی من می‌رسد ؛

من آبم ، آب ! و سید چردگان معذب ، پیش از نماز ، مرا
[می جویند .

نگاهی به آسمان ، مجهزم می سازد کد سکوت کنم
و از میان حنجره های گسیخته ، سلاخی بدرنگ آب بجویم .
آن لحظه کد آب ، بدرنگ خود پر خاش می کند ، من آنم ، آن
[لحظدم .

و رنگ آب ، هر چه بیشتر در آب ، غرق شود ،
زنده تر می شود : آبی تر !

۵

ناشناس ، از میان انبوهی می گذرم؛ هر گیاه اما ، از کشیده شدن بر من
نام می گیرد .

چشم بستدم ، و نام گیاهان ، تاریک است .

دیگر هیچ کجا ، هیچ کجا

مرا به نامی ، به کلمه یی ، صدانکن ؛ کد حال ، تمام زبان ، در نام یک
[گیاه ، آسود دست .

سخت تر از گیاه ، لمسم کن ؛ دستان تورا نثار تو می کنم
تنگ تر از گیاه ، در آغوشم کش ؛ بدنت را به تو ارزانی می دارم .

و زمانی که آسیابها ، در نور به گشت آید ،

تو دستهایت را خواهی بست ، مشت خواهی ، گرد خواهی کرد

و این گره را ، مانند هدیه یی

حفظ خواهی کرد .

اکنون چه آشکار ، سیمای تورا زجر می دهد
 گل آفتاب گردان - تا امیدی باشد !
 پس کد لطف می کند ؟ کی پوست سیمای تورا ، بدبوسه ، می درد
 تا نور ، فرو ریزد و
 آهسته ، شکر شود ؟

من ! من که بوسدام ، ترسناک تر از يك امضاست .
 هوای روشن را تایید می کنم ، و قیام را ، از روی صندلی
 بخاطر بدرود .

موجی سفید ، با نقابها و بنفشدها ، با دل آشوبی مطبوع فجرها ،
 [نزدیک می شود ، نزدیک .
 هوا ، میان جناغی ، شعور می گیرد ؛ ولی صدای شکستن استخوان ،
 [رضایت بخش است .

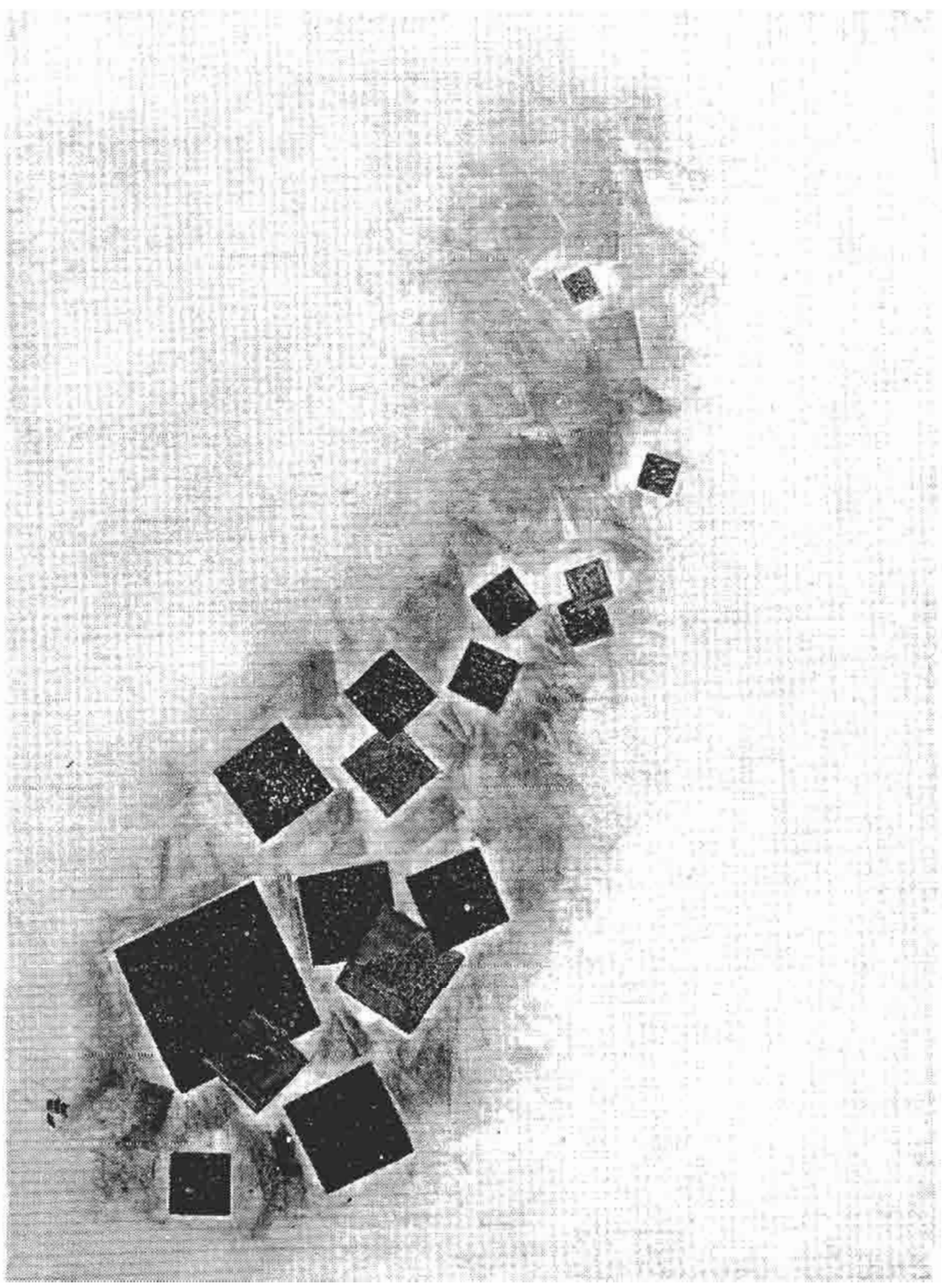
بدرود ! در این لحظدی که کشانیم ، باز ، بازهم ، بدرود!
 و در این تمامی راستی
 کد مشتی خاک ، تعارف من کرده یی بدجای قسم ،
 دو پای نوک تیزم ، فرو می رود که نیروی شنیدن را
 از زمین کسب کنم .
 دو پای نوک تیزم !

به زمین شسته خیره شوید
 که فقط يك عروس ، در اتاق مجاور ، سرفه می کند .



آب و رنگ از وینچنزو بیانگینی به همین اندازه

سہراب سہری، کار رنگ وروغنی ۱۳۰ X ۱۰۰ سانتیمتر — سال ۱۳۴۶ — عکس رنگی از احمد عالی



خصال را - آهوانه - و طاقت را
کنار آب برسفره نهاده‌اند و آب ، اشارتی عظاماست
به خرامیدنی در چشم انداز !
آنجا ، به‌دور دست ، آهسته تنوره می‌کشی اما از آن‌فراز ،
نظر قربانی تو بدروی شهرها می‌افتد .
این‌جا - در همین نزدیکی - آرام آرام ، می‌نوازم ، زخمه
[می‌زنم ؛ پنجه‌ی من ، از سکوت ، عادل‌تر !
و رقص ، دعایی ست مستجاب
در لحظه‌یی که زمین می‌لرزد .

از « ناخوشی‌ها »

چهره‌ی بختک

۱

آرمیده ، سال‌ها به انتظار ،
وقتی سایه‌ام مرا پوشاند ،
هیچ نخواستم !
در روزشمار ، بی‌گمان
گلی را می‌بویدم
که زمانی ، میان چهره‌ی مقام داشت .

۲

درد می‌آمد ، درد
و به درها می‌خورد
به‌در تمامی کاروانسراها می‌خورد
بلندترین شاخ نبات !

روزی بزرگ می‌گذرد

۱

در روزی بزرگ ، راهسپاریم ؛ اما از فروغ
سوزنی بدما نشسته ، تنها
يك سوزن !
روزی بزرگ - آرام آرام - در اصالت ما ، دست می‌برد
تا شانه - رفته‌رفته - به‌پس رود ؛
که تنها از دور ، از دور تواناییم
در شناختن شانه‌ی خود ، که همین پرندگان‌هوا
بر آن فرود می‌آیند ،
و در شناختن دست‌های خود ، دست‌های بریده‌ی خود ،
که همین پرندگان‌هوا هستند .
در روزی بزرگ ، به‌تو می‌رسم ؛ به‌شانه‌ی تو
دست می‌زنم ، که بدپس بنگری و بینی
که نمی‌خندم .

۲

در روز بزرگ ، تنها
آن که بی‌شمار سوزن خورده‌ست ، می‌خندد :

تنها خورشید .
 روزی بزرگ ، در اصالت ما ، دست می برد
 تا ، سوزن سوزن ، به ماش باز دهد.
 ما - در يك گفتگوی معمولی روزانه - بر سر خود
 ناگهان خبردار می شویم
 از تاجی از هوا !
 پی می بریم حرکات بی خودانه‌ی دست هامان - هنگام گفتگو -
 نامه‌هایی از هوا را توشیح کرده است ،
 نخوانده ، توشیح کرده است .
 شاید در یکی از نامه‌ها ، به عشق ، معترف شده باشیم
 یا به قتل ،
 و شاید از این روست که بی دلیل ، دوست داشته
 یا تبعید می شویم .
 ما که زادگاه ، وطن ، قلمرومان ، چارپایه‌ی کوتاه است ،
 در دم تبعید - کشیدن چارپایه -
 در دم خفقان
 بدانیم پادشاه هواییم ، پادشاه هواییم .

۳

در آخرین حنجره ، من ، بادبان‌های بی شمار می بینم .
 و به هنگام روز ، همین امروز ،
 صدای افتادن میوه‌های رسیده را
 بر زمین سرد ، می شنوم .
 اما هنوز ، لغتی به شعر نیافزوده‌ام ، که آفتاب ، کاغذ را
 از سایه‌ی دستم ، می پوشاند .

سوزن ، می درخشد و
کج شده‌ست !
در آفتاب ملایم ، از زیر درختان ملایم‌تر ، از پسی‌ی تابوتی
] بی سرپوش

روان‌هایم و روان بودیم
و سایه‌ی گلی ، ناف مرده را
پوشانده‌ست .

۴

می بینی ؟
در زمین‌ما ، روزی بزرگ می‌گذرد
و همیشه
غلافی به‌کمر بند استوا آویخته .
چیزی را من سالهاست در بسترم نهان ساختم
که نه شمشیرست ، نه
شعاعی از زهره ، نه يك زوزه‌ی دراز
زوزه‌ی ترسناك يك ملخ ؛
ليك خوب می‌دانم آن غلاف ، چه خالی‌ست ،
مطمئنم :
آنچه من دارم ، آنچه در بسترم نهان ساختم ، آنچه که شمشیر
] نیست ، مطمئنم می‌سازد

آنچه که هیچ نیست
آنچه که باید چیزی باشد.

۵

روزی بزرگ می‌گذرد

بر پل

بی صدا .

هنوز مردمک‌های تو می‌خارد ، ای ناظم!

بخواه ! بخواه بر آن

گر بهی چنگ بیاندازد در تاریکی !

گر بهی با سبیل چیده ، گر بهی گیج ،

گر بهی با همه‌ی ستاردها

در کیف بنفش یک ملکه !

نابینا شو ، ناظم ! و کورمال

کورمال ، به‌اتاق من نظم بده ، و بداعضای تنم :

دست بدجای پا . چشم بدجای قلب . دندان جای مژه

تا بدن‌ها را

نوازش نکنم ، طی کنم ، بیمایم

درازتر از جاده‌یی که مسافر را می‌کشد ،

تا مهر نورزم ، نگه کنم

تا نگه نکنم ، بجوم .

۶

نور ، نور حامی‌ی سرد ،

چروكها را - آن دم كه چترهای گل ، پس از باران ،
بسته می شود - باز می كند
تا لغتی كه شعر كم دارد ، بیرون آید ، به سوی ما بشتابد
حتی اگر
رسوایی باشد .

۷

در روزی بزرگ ، روزی بزرگ ،
از او كه آستانه را یافته است ،
از او كه آستانه‌ی خود را می یابد ، انتظار ستردن می رود .
بر آستانه - ليك - غباری نیست ،
كه آستانه - خود - غباری ست ، غبار ،
و ستردن ، به فوت کوتاهی .
پس به فوت کوتاهی ، آستانه ، کی به آفتاب می رود
تا آمدگان ، از سوی آفتاب ، به دیدار او درون آیند ؟ -
تا آمدگان ، تنها از سوی آفتاب ، بتوانند
به دیدار او درون آیند ؟
من آستانه‌ی خود را هنوز نیافته‌ام

و گهگاه ، در این روزهای بزرگ آفتابی ،
کنار درختان می‌جویمش ، به‌زیر تخت و آسمان ، میان کُشو ،
حتی در لکه‌های صورتم ، و در موهایم
که هنوز سیاه و درخشان است .

از: «سازی به‌نام رود»

وينچنزو بيانکيني

چار شعر

به ترجمه بهمن محمص

صخره‌ها

نیایش دست‌ها و چهره‌ها بودند ،
آرمیده در انقلاب هزارساله‌ی
فلك .

با بوسه‌ی ماری در دست

انفجار سکوت

در تهی ، می‌خواند .

جرعه‌ی شبنم

در گرداب برمی‌خیزد .

تو دست افراشته

در خواب می‌خوانی .

تو

زمانی .

پیر زنی به من گفت
صد سال دارم .
اسمش فضا بود .
به پیشانی‌ام دست زد ،
بی‌خنده لمس کرد ،
سرش‌دا بهمی‌جنبید .
فضای پیر ! سایه‌ها
لجن را می‌فشارند .

چهار تن بودیم ،
 پنج مرد و سه زن .
 در سالگرد یکی از ما
 در خانه‌یی
 که خورشید شیشه‌اش را درخشان می‌کرد ،
 افسون نمرات بودیم .
 کسی نگفته بود .
 کسی نمی‌دانست .
 خانه ، خالی و
 تنها و بی شیشه
 بود .

آوای آفتاب ،
 آوای کوهسار ،
 ستون تنفس ،
 در لحظه‌ی حرکت ،
 همه یک لرزه دارند .
 پروانه، خاموش بود و
 صدای باد خفه بود
 سایه شاهینی سرگردان
 بر جای پای من می‌گردد .

بهرام اردبیلی

یاد بود

گلوگام را بیوس
آوازی که واپسین نفسش برنیامد .
باد می‌وزد
می‌وزد بر استوانه‌های آبی غلطان .
نجیب‌زاده‌ی شیرخواره
آه . . . قرق‌ر دندانپایش

چه تنی داشت !

ورم کرده از حجامت «سوره»

شقیقه‌اش ،

در لحظه دوبار می‌زد .

آری

انفجار کره‌ای که بادهان باد کرده‌ایم

زمان اندکی می‌خواهد ،

نوك سوزنی

سپیده‌دم است

نشسته‌ام و مزگ را معماری میکنم

دورتر - آنجا

جمجمه‌ای می‌شکافد

با سر انگشتان نقره‌ای باد

لاشخواران

بیهوده بسوی فلق بال می‌زنند .

محمود شجاعی

چهار شعر

وسوسه‌ی شوکران

چند فصل مرده بودم که اینک آغاز کنم بنام آن دستهای شاه‌ی
صوتی که با دستمالی خیس شوکران ، تارهای حنجره‌ام را نوازش کرد..
بیداریم کوچک‌تر از وسعت پرواز يك زنبور ...

چه ارتفاع بلندی دارد بهار
که چشمهایم ، مرئیهای سقوط شده است .
در کدام فصل بود آن سفر دور بی‌شفا
که نسیم ، پرچم سنگ بود ، سنگ ، سنگر تریاک
و زخم‌شهری من ، در عطر لاله و باروت ، لاله می‌زد
و هفت رشته گیسوان بافته‌ی **صدی** ، در گلویم خاکسترمی‌شد؟
بیاد بی‌آورم آن دستمال زرد باکره را
که نه طیب بود و نه خیس شوکران
اما شاه‌رگان مرا عاشقان نسیم کرد .

چه دیر بود و چه زودگذشت !

اینک برادرم !
دو تیر ، برای دو حفره در شانه‌های من
تا فواره زند شوکران و نسیم
که کبودی قدرت فضائی هزار دسته قرقاول در ریشه‌های
ناخن من
نشانه‌ی ست برای چند فصل دیگر مردن!

تا به لاله‌ی گوشم رو بینم

شب‌های زیارت

تا به لاله‌ی گوشم رو بینم .

تاری ابریشم بین دو چهره

از چه بترسد

ای کمان شیطانی؟

بوسه ، لکهای سرخی‌ست

در ضیافت بعد از باران ...

هفت پاییز

با هفت شیپور بدرقه شد

و هفت حلقه‌ی دود

مدار ماه را خنک کرد .

بندبند انگشتانت

چه آه بلندی‌ست

بر طاق خیس پیشانی‌ی من .

باغ‌های معلق استوا

ضیافت بعد از باران ...

دو چشم

می‌ربایم از تو :

زمرد شب‌های زیارت !

برگ‌های پیوستدی انجیر
شند سبز مقدس ...
دریا در میچ پاهای توست
و مد آب بدچ لاکئی رقص من .
از چد بترسم
تو با منی
با تاری ابریشم .
و نفس‌های عاشقاندام
غبار هفت فصل را از شانه‌هات درو می‌کند .

عزای عاشقانه . والس لولو .

لولو
ای یار سیاه پوشیده ،
محور فصل‌ها را چگونه می‌چرخانی که داور من و تو ، همیشه پائیز
است ؟

ای یار
که کلمه‌یی از شاه آوازی افسانه ، بنام تو گفتم !
این قمری تنها که در کنگره‌ی موی من نشسته‌است ، آیا پیک توست
که خراب تورا در پلکهای من آشفته می‌کند ؟
دستمالی که گریسته‌یی
وسعت چند فصل را می‌پوشاند
که مردمک پائیز - خیس عدالت -
تبرهای نوری را به میدان می‌آورد ؟

دستهایم بر شن های تیز داغ ...
گیسوانت تا کجا بلند شده است که صف انگشتهای مرا با شفقت سایه ،
بیخشایی ؟

لولو
ای یار سیاه پوشیده
که به رقص تو ودریا خندیدم !
آنك ! زرد
خوابهای صوتی من
بلند
رقصان ، رقصان
عطر سوگ
طلایه‌ی عاشقانه‌ترین عزا .
بخوان ای یار
یار سیاه پوشیده ،
که مرگ من
زیباترین رقص تو خواهد بود !

مدار خیس

یکبار
دوبار
نشانه‌ی سوم
بنشینم و گوش کنم
دعای ظهر را از يك دسته هدهد قاصد
شباب طلسم دگرگونی
همسرای‌ی جزایر و شیپور

نشستن و نگرستن
نشستن و نگرستن

باد چه زود بالغ شد
بنشینیم و اندازه بگیریم
اندام کودکی را که در ابریشمی سیاه می لرزد
بنشینیم و بگیریم

یکبار

دوبار

مدار سوم يك برگ

بنشینیم و تقطیع کنم
ذهنی را که به نام، آفتاب سل کوبیده است
بنشینم و بخوانم
شرم و سعت دو زمان را
از نقره‌ی فلس‌های يك ماهی
تا عصمت کبود يك سینه
جزایر و شیپور
مرثیه‌ی میلاد

چه كوچك شده است

دسته‌ی هدهد قاصد

و ردیف کاکل‌ها در پیشگاه باد

به خاک می ریزد .

انتشارات روزن از

۱. باامداد

منتشر می‌کنند:

- ۱- مدایح بی‌صله مجموعه آخرین اشعار
- ۲- عروسی خون اثر فردریکو گارسینیا لورکا ترجمه به شعر و به نثر
- ۳- پریای مصور با نقاشی های ژاله پورهنگ
- ۴- قصه‌های ننه‌دریا (مصور) با نقاشی‌های جاوید
- ۵- برگزیده اشعار (جیبی) با مطالعه‌ای ازیداله‌رویائی

گزارش کتاب روزن

به دنبال این سطور مهمترین کتابهایی
که در سه‌ماه گذشته در زمینه‌های

● داستان کوتاه

● داستان بلند

● شعر

● نمایشنامه

● زندگی‌نامه

● بررسی و تحقیق

در ایران منتشر شده‌است شناسانده می‌شود .
زمان برای این شناساندن ، در این شماره ، کوتاه بود و
تنها به نکات اصلی کتابها اشاره شد . تا کتابهای دیگر و
شماره‌های دیگر .
ترتیب آمدن مطالب در این بخش ، گاهی زمان انتشار
کتاب و تقدم نوشته های ایرانی بر ترجمه‌هاست و گاهی
مقتضیات دیگر و اگر در این شماره کتاب با ارزشی از چشم
نویسندگان این بخش برکنار مانده باشد ، بی شک از
کوتاهی جستجوی آنان ، و در شماره‌های بعد از کوتاهی ناشران
آن کتابها در ارسالشان به نشانی این دفتر است .

باطھری از گمانہی گفہ

ستایشی از:

جوی و دیوار و تشنہ

ابراہیم گلستان



ابراہیم گلستان - جوی
و دیوار و تشنہ - دہ
داستان - ۳۳۰ صفحہ -
۱۰۰ ریال رقمی
انتشارات روزن

۱

می کوشم کہ این آنیت فرار در تاروپود ابریشمی جملہا
را دریابم.

جویباری از نقرہی داغ در بستری از سنگریزہ و شن‌های
درخشان کہ درشتی نمیکنند. بہ گامہ فکر میکنم، و عاطفہی ہر کدامشان
و دوستی دوست داشتنی در میانشان. پرواز دو کبوتر در اوج‌ها...
آنجا کہ ہمیشہ زلال و روشن و پاک است.
سالہای عاشقی - عشق سالہای سبز - ... از دوردست میآید و
ہمچنان در دوردست میماند، بی آنکہ بیگانہ باشد و غریب بنماید.
گرمایش در تن شعلہ میکشد و برودتش جان را میکاهد.
آنک... دل، قطبی ترین مکان جغرافیایا...

۲

سرا انجام بیکرنگی می رسم - بہ بیرنگی - بہ شفافیت سیال...
اینجا زیر یخ آبگیرها - در منشور گردان بلورین، بہ
واقعیت، بہ شک و یقین می رسم. کودک دستم را میگیرد و پلکھایم را
میگشاید و تنھائی ابدی و زوال ناپذیر را نشانم میدہد.
گوش می خوابانم: در آبگیر، تنھائی، خویشتن را صدا
می زند و من خویشتن را.

۳

ہمہ چیز در دوران است. گردن قو کشیدہ تر از قامت تیری
کہ نمی اندازیم. چرخ می چرخد و درفضا عطر مائندہی زمین را دارد.
تردید کن ای مائندہ در چرخش چرخ - در اینکہ من اطاعت این
ہمنشین میکنم، اطاعت برای لبخند زدن - برای چیزی کہ دوست

* عنوان این پراکنده را بہ عزیزم حمید عرفان مدیونم.

نمیدارم و نمیتوانم و برای کسی که دوستتر نمیدارم.
اینک، خاموشی من دلخراشترین فریادست و صدایم ساکت
ترین سکوت.

تو بچرخ - بچرخ تا همه چیز یکسان شود - گردن کشیده‌ی
قو - اسبهای چوبی - موج کشدار ولوله، تا من در یکسانی عاشق باشم.

۴

ناقوس می‌زنند، قفسی از جنبش اوفتاده، اما دریغ بر کسی
که خواست و نتوانست. همسایه همچنان بوده و خواهد بود. بوی
بیفتک، بوی تن عریان و نان سوخته از غفلت در فضا شناور است.

پرنده‌وار، در مه صبحگاهی، بی‌بال، پرمیکشد - بدان سوی
فلق که گلها رنگ و نامی دیگر دارند - یاد بود يك شب بارانی
چکه، چکه می‌چکد از هیاهوی رنگین پرهايش و آزادی را تنها،
لحظه دیگر به خورشید می‌رسد، ناباورانه، باور میکند.

هنوز شفا نیافته‌ام ای مرغ استوا! وقتی که تو از سفر میلاد
و پهنه‌ی نیلی‌رنگ بازگشتی من دوباره غروب میکنم.

۵

بودن، یا نقش بودن؟
چتر سبزی در قلمرو آفتاب
واحهای دربی نهایت بادیه
و هیاهوی زنگ صدها شتر،

که پلکهایت را به مهر بانی می‌گشاید.

۶

براین سفینه روانیم، باید از مصب یادبودها، نقش پاها،
صعود و سقوط و خواستن و بازگشتن به‌قله، بگذریم و بگذرانیم و
بودنمان را خوب بودنمان را بر «فرسنگ»های بی‌تکان نقر کنیم.
نیز تو هم، بیدار باش برای شنیدن صفیر باد و باران و
خورشید بعد از صعود.

سرانجام کتاب، سرآغاز همه‌ی «سوگشادینامه»ی زندگی
ماست. عزیزش بداریم و برای انجام، پا نفرسائیم.

بهار ۱۳۴۱ اردیبه‌لی

میعاد در لجن

(مجموعه شعر)

از نصرت رحمانی

در این وعده گاست که رحمانی از گور برمیخیزد و دستاخیزش



نصرت رحمانی -
میعاد در لجن -
مجموعه شعر ۲۰۰
صفحه - قطع بزرگ -
انتشارات نیل

را بچشم میبیند، عنوان کتاب ایماء پرمعنائی است برایین مدعا. اگر ژونا لیسما این لقب را کنف، نکرده بود میتوانستیم رحمانی را شاعر نسل امروز لقب بدهیم.

نه کم و نه بیش، شعر او درست مال امروز است : شهامت بزرگتری از شاعر که خیال «جاودانگی» نداشته و نقاش امین همین ساعت و همین لحظه بوده است.

بی شك مسائل همیشه وجود دارند اما دائم پوست می اندازند و نام و وجهه جدید کسب میکنند، اگر شاعری برای تشریح بهتر، به آینده يك مسئله نیندیشد و حجم فعلی آن را در نظر بگیرد کاری نکرده جز قربانی کردن خود بخاطر تحویل بی کم و کاست امانتی که بدو داده اند و شهامت شاعر از اینها برمیخیزد. میعاد در لجن نقاشی زندگی کثیف، کوجه های تنگ و بن بست ازدوسو، ناامیدان، فواحش و شهر داران است.

در حالی که شاعر طبیعت خود را بصورت پوسته ای برایین تابلوها کشیده و آنها را از حد يك برداشت بیطرف خارج کرده است. عنوان «تعمیم در چنبر زنجیر» که بیک رشته از اشعار این مجموعه تعمیم داده شده، نمایشگر انگشت نمائی، بی تصمیمی و ملامت شدگی نسلی است که رحمانی پرچم انقراض آن را بخاطر بقای انبب بدوش می کشد. ریخت (فرم) بیان سریع و مقطع و بی توضیح است. و ایجاز بکار برده شده شرفی بکار میدهد از بابت نگفتن چیزهایی است که شاید در شعر زیبا بود اما لازم نبود، بدینگونه در آئینه این لجن که صحنه های زندگی ما را مینمایانند ما با منادی يك نسل رودر زوال دیدار می کنیم تقابل بوروکراسی زندگی امروزمان را با این انقراض محتموم در این تکه بازدید می کنیم:

شهر داران گفتند :

نسل در تکوین است

نفس ها نعره کشیدند: فریب است، فریب

مرك در تمرین است.

م-ع-سپانلو



م . آزاد - آئینه ها
تهیست. ۱۵۰ صفحه -
رقعی - ۵۰ ریال -
انتشارات جوانه

آئینه ها تهیست

مجموعه شعر م. آزاد

از یادداشت آخر کتاب بخوبی پیداست که آزاد در فراهم آوردن «آئینه ها تهیست» (بعد از قصیده ی بلند باد) مرعوب و سوسه های «این دوست» و «آن مهربان» شده است. و گر نه همه میدانند که

آزاد از حد شعرهای این دفتر بسی فراتر رفته است. وجه خوب دریافتی که: «غزل خدا حافظی این طبیعت بازی را (اینگونه که دیگر ملال-آور شده است) باید خواند».

اگر بخواهیم این شعرها را با شعرهای همان سالها مقایسه کنیم شاید آزاد بتواند امتیازاتی نسبت به چند شاعر دست‌اندرکار آن دوران داشته باشد، ولی معیار امروزین شعر عجیب دیگر گونه و درهم ریخته است.

سال ۴۶ که تاریخ انتشار این مجموعه است با دینشی دیگر در باره‌ی این دفتر داوری می‌کند.

زبان آزاد از اولین شعر «دیار شب» تا آخرین شعر «قصیده‌ی بلندباد» تقریباً یکسان در خط روشن و ویژه‌ای حرکت کرده تا این اواخر به پیراستگی‌هایی نیز، در کمال دست‌یافته است. این از نشانه‌های شخصیت شعری آزاد است که عزیزش میدارد. نگاه کنید به تکه‌ای از شعر «آناهیتا» سال در حدود ۳۲ تا ۳۴ که ضمناً بهترین شعر این دفتر نیز هست: خفته بر بستر مینوئی آتشکده

آناهیتا

ساقه اندامش

می‌سوزد

طرح بارانی گیسویش

در سایه فرو می‌ریزد

ص ۱۰۶ آئینه‌ها تهیست

آسمان را مانند، دیدارش

طرح بارانی مژگانش

آرام، فرو می‌بارد

روی مهتابی رخسارش.

سال ۴۳-۴۲ ص ۲۰ قصیده‌ی بلندباد

یا:

اندوهناک مهری با قلب من بجاست

تنهاتر آفتابی با دیدگان من

«دشنام» آئینه‌ها تهیست

ای خواب را هیانه نیلوفر

در باغ ارغوانی

ای شاخسار آتش در باغ ارغوان!

ص ۵۶ قصیده‌ی بلند باد

آزاد با وجود داشتن نوعی روحیه‌ی تغزلی غمگنانه، که همیشه در شعرهایش جریان دارد و شعرش بلحاظ زبان، بیشتر از دیگران با شعر گذشتگان پیوند دارد، متأسفانه، باز نتوانسته تغزلی به زیبایی و درخشندگی بعضی از غزل‌های شاعران معاصر (مثلاً سایه) ارائه دهد. و این برای کسی که میگوید: «غزل خوانی و غزل گوئی شورشبانگی ماست و این بازنده بودن معارض نیست که نشانه‌ی زندگی فرد بودن است» ضعیفی است که ادعایش را بی تکیه گاه میگذارد.

برای کسی که این چنین رشدی طبیعی داشته و به ندرت تأثیرهای اندکی از این و آن پذیرفته جمع کردن چند غزل و پاره پاره که بوی رطوبت و کهنگی می‌دهند اشتباه کوچکی نیست. با این وجود آزاد بداشتن شعرهایی مثل «نیلوفر» و «من گیاهی ریشه درخویشم» و «گل باغ آشنائی» و «دشنام» و «آناهیتا» که بشعرهای دیگر این دفتر برتری محسوسی دارند می‌خواهد برخورد بی‌بالد.

در آرزوی بیدارباشی به تماشای «فصل خفتن» و ستایشی در خوردن شعرهای «ترانه‌ی تاریک» «صدای تورا می‌شنوم» «بمن سکوت پیاموز» «یاسهامنتظرند» «بادها در گذرند» «اندوه‌نیمائی» «تب» از قصیده‌ی بلندباد که آزاد بخاطرشان چهره‌ای دارد.

ب - الف



علی مدرس نراقی -
ارثیه - ۷ داستان

ارثیه

(مجموعه هفت داستان)

علی مدرس نراقی

آیا میتوانیم استنباط نویسنده را از خلال کتابش نسبت به دنیا و زندگی پیدا کنیم؟ این بسیار مشکل است مخصوصاً اگر توجه کنیم که مدرس نراقی خود نیز نسبت به نوع نشان دادنی بی‌اعتناست وجه رابط ما با نویسنده پیلۀ مشکوک کلمات و عبارات است. در این وضع ظاهری خلاء مطلقى بما القاء میشود. شیوه انشاء «ارثیه» گاه «بوف کور» را بیاد می‌آورد، اما يك بوف کور بیطرف‌دا. اگر در بوف کور يك قهرمان بیدل و دماغ از چاقوی دسته صدفی و پیر مرد خنزرنپزری می‌ترسد، در ارثیه مثل اینکه نویسنده حساسیت خود را حتی در قبال ترس هم از دست داده است.

اینجا هم همیشه مسائل غریب همچون عرف سائری تکرار میشود و هست، همه دنبال «بلد» میگردند یا از این که شناسنامهشان را مهر زده‌اند بد خلقی میکنند. تا این «من و من» مرگبار نویسنده را که پنداری از اعماق مغاک‌های زمان می‌آید بشنویم يك تکه از داستان «قرینه سوم» نقل می‌کنیم:

«زیر يك نورگیر خفه که تاریکی بیرون مضحك بنظر می‌آید تنهایی در رگ و پی آدم با حرارتی تمام میدید. دو پنجره که به راهرو باز میشود اطاقی دل انگیز و متناسب به وجود می‌آورد. اما هیچیک از اینها نه پنجره‌ها و نه نورگیر ارتباط ما را با بیرون صمیمی نمی‌سازد. دو صندلی که هیچ معلوم نیست دومین برای تصاحب کدام مصاحب احمق انتخاب شده است تداعی میشود بر يك فکر کهنه و قدیمی که حتی ارواح سرگردان باستانی نیز آن را بیاد نمی‌آورند يك فکر کهنه که «همیشه يك قرینه دنبال همزاد خود قرینه سومی می‌سازد» و وقتی آدم 'بلند' میشود 'پنجره' را باز میکند می‌بیند که هیچ چیز در جای خود حکم نیافته و هرچه را مسخره و عبث می‌بیند، پنجره‌ها می‌بندد.»

م.ع. سپانلو



نیمایوشیج - شعرمن -
۱۳۰ صفحه رقعی -
انتشارات جوانه

شعر هنر

دفتر دوم اشعار نیمایوشیج

اشعاری را که نیمایوشیج در دفتر دوم کارهای خود جمع آوری کرده و نام «شعرمن» بر آنها نهاده است فرقی محسوس با آنچه که در دفتر اول او بنام «ماخ‌اولا» خواندیم دارد. این فرق هم از لحاظ قلمرو فکر اوست و فضاهایی که در آن به جستجوی شعر بوده است و هم از لحاظ فرم و شکل جمعی قطعات، اشعار دفتر «ماخ‌اولا» ما را در لحظه‌های کوتاه و کوچکی از طبیعت می‌برد و باز می‌آورد و در همه آنها شخص نیما بود که با طبیعت می‌آمیخت و ترکیبی از حس و طبیعت ارائه می‌داد. و لذت سرشار ما از همین آمیختگی و ترکیب تدارک می‌شد و مهارتی که در آنها بود.

در دفتر دوم اشعار که بنام «شعر من» منتشر شده است نیما را در میان دردها و آرزوهای مردم می‌بینیم که دردها و آرزوهای مشترک اوست، زبان او زبان کنایه و تمثیل است. در تمام این قطعات خطی از سر نوشت مردم نهفته است، مردمی که راهی مقصدی هستند، و برای زندگی بهتری به راه افتاده‌اند. و در همه آنها جوهر امید

است که می‌درخشد و پلیدی است که رنگ می‌بازد. کنایه‌های نیما در جلد غراب، ققنوس، باد، مرداب، آتش، شب، صبح بروز می‌کند و همیشه آینده است و آرزو که ستوده می‌شود. از نمونه‌های برتر و بهتر آنها می‌توان «مرغ آمین» و «همسایگان آتش» و ققنوس را نام برد، در این کتاب ۲۱ قطعه از اشعار جمع آمده است. «ر»

واژه‌های بی‌نام و نشان (مجموعه ۶ داستان)

از غلامحسین ساعدی

در گروه بندی نوشته‌های آقای ساعدی این کتاب را در ردیف آثار «روانی-اجتماعی» قرار می‌دهیم. آثار ساعدی در زمینه‌های مختلفی نگاشته شده و خطوط اصلی آن از این قرار است: نوشته‌هایی که موضوع آن زندگی مردم روستائی است. این‌ها که کلا در قالب داستان درآمده بیشتر در مناطق جنوب کشور اتفاق می‌افتد، حاصل مطالعه نویسنده در آن صفحات است و آمیخته‌ای از طنز و تأسف و حسرت و خشم.

گروه دیگر کارهای ساعدی آثاری است که وی را در صدد راهجویی نشان می‌دهد و تجلیل از قهرمانان و تشریح مبارزه خیر و شر. این گروه بیشتر شامل نمایشنامه‌های او میشود. گروه دیگر آثاری هستند که ما «روانی-اجتماعی» اصطلاح کردیم و صف ارواح بیمار در جامعه بیمار. اینجا پزشکی جسم، پزشکی جامعه هم میشود. البته پاره‌ای اوقات این امراض قیافه‌های تمثیلی دارند، اما چه میتوان گفت در مورد قدرت بیچون و چرای نویسنده آنگاه که به‌سطور مشکوک و هراس‌انگیز کتابش میرسیم، به‌مرز جنون و به مرز شک. آدمهای بی‌چهره به یک مفهوم برای ما قابل توجیه و شناختن‌اند اما برآستی آدمی که جسماً چهره ندارد چی؟ «آرامش در حضور دیگران» قصه بلند این مجموعه یکی از برگزیدگان داستانهای ادبیات جدید ایران است.

۴ - ع - سپانلو

81490

اثر آلبر شمبون - ترجمه‌ی احمد شاملو

۱۹۹ صفحه بها ۵۰ ریال انتشارات جوانه

اروپا خوابید و برای یتیمان هم‌لایمی خواند و بیدار شد



غلامحسین ساعدی -
واژه‌های بی‌نام و
نشان - ۶ داستان -
رقعی - انتشارات
نیل

ولی در این میان آقای آلبر شمبون مصیبت‌ها دید تا توانست یادداشتهائی را که بر کاغذ سیگار و حاشیه‌ی روزنامه، برای آگاهی من و تو نوشته بود «از شیخون‌های مکرر زندانبانان نشان‌درامان» نگهدارد. از ابتدا تا انتهای کتاب این تردید در تو باقی می‌ماند که

آیا بار دوم و سوم نیست که این یادداشتهارا می‌خوانی؟
اکثراً ماجرا بريك‌مدار می‌چرخد. اینکه نویسنده از پسر و دختر دل‌بندش و «باغ خاله‌جان» «برونو» با آن درخت‌های گلابی که هر دانه میوه‌اش يك وعده غذاست» و «باغ ده دائی‌جان» «رای‌لاک» با آن کندوها و آن عسل‌هایش» و «باغچه عموجان» «دبور دوری» با آن درخت پسته‌ای که لنگه‌اش در هیچ پسته‌زاری پیدا نمی‌شود» جدا افتاده است. و این ترجیع‌بندی است که تا آخر کتاب رهايت نمی‌کند.

دقیق‌میشوی، معلوم میشود که مسئله‌ی فرانسه اشغال شده و خفقان پاریس زیر چکمه‌ی اس.اس‌ها و باییدن اردوگاه‌های کار اجباری اینجا و آنجا، و همه‌وهمه‌ی آن شکنجه‌های غیر انسانی که آقای شمبون دیده و از بخت بلند من و تو یادداشت کرده‌اند، دستاویزی بوده برای اثبات مهر و علاقه‌ی پدری نسبت بفرزندان و ایلو و تبارش - که اکنون بی‌خبر از سرنوشت پدر در پاریس بخوردن قهوه و بیسکویت تواماً مشغولند.

احیاناً اگر چشمی بگردانی، شاید بتوانی به تصاویر مات مصیبت‌های دیگری نیز بر بخوری. ولی تو باید هشیارتر از آن باشی که چشمت را با دیدن این تصاویر پل‌پلی کپی‌شده خسته کنی.
تمام آن بدبختی‌ها و تیره‌روزی‌ها که نویسنده در این یادداشتها رقم زده برخلاف تصور جنابشان که ظاهراً انتظار تأثیر فلج‌کننده‌ای را دارد، از فرط کهنگی - اصلاً برانگیزاننده‌ی هیچ احساس تأثیری نیستند. باید کتاب نوشتن درباره‌ی جنگ را از «مالا پارتیه» آموخت.

این یادداشتها شاید تنها بدردیوه‌های بعد از جنگ متحدین و متفقین بخورد که بدبختانه «آنها هم بفکر دیگرند!» با این همه کتاب از بینش تازه و شاعرانه بکلی عاری نیست. میتوانی با چندین بار خواندن آن سطور درخشان اندکی از زیانت را تعدیل کنی.
بخوبی پیداست که با این اثر آلبر شمبون همانقدر با يك «نویسنده» فاصله دارد که این اثر با ادبیات.
ترجمه‌ی همیشه دل‌نشین شاملو هم - هیچ کمکی به نویسنده آن نکرده است.

ب - الف

دندیل

ساعدی هیچگاه سکوت نکرده است و از هر قدمی که برداشته مطلبی ذخیره نموده و بموقع خود ارائه کرده است. نویسنده پرکاری است و خصیصه بارز کارهایش بعضی ارزشمند بودن آنها و بعضی مفید بودن آنها است.

دندیل که دستکاریهای دستی سیاه، سیاهش کرده است - شامل چهار قصه است:

دندیل - عافیتگاه - آتش سن و کچل و کیکاووس.

حوادث قصه دندیل در شهری به همین نام وقوع می‌یابد، شهری که مرکز تجمع فحشاء و واسطه‌هاست. داستان در چنین زمینهای قوام میگیرد.

روزی یکی از «مامان»های شهر دختری پانزده ساله را به دندیل می‌آورد. بعد در تمام شهر خبر ورود این «تیکه» جدید می‌پیچد و واسطه‌ها به اقتضای زندگی‌شان دست‌بکار میشوند. پاسبانی بنام اسدالله در جهت جلب اشخاص پولدار آنها را راهنمایی میکند. بر طبق توصیه‌های اسدالله پاسبان - واسطه‌ها عکاس می‌آورند و عکسی از «تامارا» دختر نورسیده دندیل می‌گیرند و به آمریکائی‌ها که باعث داد اسدالله پاسبان بیشتر پول می‌پردازند، نشان می‌دهند «پنجک» و «ممیلی» دو واسطه دندیل عکس را نزد يك استوار آمریکائی می‌برند و او را راضی میکنند. هنگام ورود آمریکائی اهالی دور میدان جمع می‌شوند. استوار آمریکائی به منزل «خانمی» که «تامارا» در آنجاست می‌رود و پس از انجام کار بیرون می‌آید و بی‌اعتناء بدون اینکه «حسابش» را بدهد از شهر بیرون می‌رود.

محیطی که نویسنده برای نشو و نمای حوادث و برای زندگی قهرمانان داستان بوجود آورده مناسب آن است، ولی آنچه که در اینجا بیشتر جلب نظر میکند زبان آدم‌های قصه است. روحیه‌های واقعی فحشاء و واسطه‌ها نشان داده شده است. اصطلاحاتشان بجا و از زبان خودشان جاری می‌شود و در تجسم قیافه آنها به خواننده کمک میکند. يك واسطه هیچوقت گنده گوئی و فلسفه بافی نمی‌کند، زبان کار و محیطش را بکار می‌برد. آنطور حرف می‌زند که احتیاج دارد و سرپوش کلمات را نمی‌پذیرد، چرا که زیبایی بیان را در مسیر زندگی خود بی‌تأثیر می‌داند - و یا اینکه آدمهایی نمی‌بیند تا برایشان خوب صحبت کند و خود این حرفها محدودده دندیل را بهتر نشان می‌دهد:

غلامحسین ساعدی -
مجموعه قصه - رقعی -
انتشارات جوانه

پنجك گفت « چه می‌دونم ، شاید باز « خانمی » چو انداخته
که یه تیکه حساسی به تور زده ، آخه اون اگه یه لگوری هم بیاره
چو میاندازه که یه تیکه تازه کارگیر آورده . » صفحه ۱۰
ویا : زینال گفت « بهه ، چی میگی ، یه دختره تر و تازه‌س و
تا حالام دس بهش نخورده . » صفحه ۱۳

قصه دندیل از يك طنز قوی سرشار است
هنگام خروج آمریکائی : « جماعت خودرا توی تاریکی
کشیدند و هو کردند . » صفحه ۴۴

ساعدی از خلال حرفهای آدمها ، آنها را و طرز تفکرشان را
معرفی میکند ، اسدالله پاسبان میگوید :
« ... خوب حالا یه همچه آدمی میخواد بیاد اینجا ، میدونی
بعداً چقدر دندیل رومیاد ؟ ... مملکت خودشون شب‌وروش یکیه ،
اصلاً شبها از روزام روشن‌تره . من عکس شهراشونو دیدم ... خوب
هرچه باشه مام آبروداریم ... بعد اون جوب لجن وسط کوچه
رو بیوشونین ... هفت هش ده تمام زنبوری لازمه ... » صفحات
۳۲ و ۳۳

و « عافیتگاه » ماجرای واماندگی مردی در يك شهر غریب
می‌باشد ، که برای تحقیق در زبانشناسی به آنجا سفر کرده‌است .
يك روز آب رودخانه بالا می‌آید و « کاف » در این طرف رودخانه
می‌ماند و نمی‌تواند عبور کند . وی بعد از آشنایی با يك ملوان
به ماهیگیری می‌رود و در جرگه صیادان ماهی درمی‌آید .

اینجا زبان ساعدی و فرم ظاهری قصه تغییر می‌کند . داستان
در يك قالب محاوره‌ای شکل می‌گیرد و نویسنده ، کمتر به توصیف
و تشریح می‌پردازد . حرفها ساخته و پرداخته بزبان جاری می‌شود
و آدمها آنها را سبک و سنگین می‌کنند . يك نوع وابستگی بین کلمات
در اجزاء داستان بچشم می‌خورد . زبان شاعرانه‌تر می‌شود که
شاید بتوان آنرا معلول محیط وقوع داستان دانست :

« تور را آرام آرام بالامی کشید . چه دنیای رنگین و عجیبی !
چه بشارتی ! » صفحه ۶۲

قصه « من و کچل و کیکاووس » در نتیجه سفر بوجود آمده‌است .
شاید هم يك مسافرت ذهنی برای بوجود آوردن زمینه داستان . سفری
برای تهیه يك فیلم مستند برای شرکت در يك مسابقه . در محل
فیلم برداری ، سه نفری ، دچار تشریفات و توقعات فرمانداری
می‌شوند . و فرماندار میخواهد که از یکی از نطق‌هایش که در
مراسمی ایراد می‌شود ، فیلم برداری نمایند . « من » و کیکاووس
نمی‌پذیرند ، اما « کچل » قبول می‌کند ، « من » و کیکاووس ناراحت

می‌شوند و تا لحظه آخر که معلوم میشود که «کچل» پول گرفته ، اما فیلم برداری نکرده و همه فیلم‌ها دست نخورده باقی مانده است ، ناراحت می‌مانند .

نویسنده در اینجا ، یکی از پرسوناژهاست . پرسوناژی بی تفاوت که خیلی کم حرف می‌زند و اگر حرفی می‌زند ، بندرت قابل توجه است . او فقط ناظر است و شیراز چندبار که اظهار وجود می‌کند ، بقیه حرفها و طعن‌ها ، از زبان «کچل» و کیکاووس جاری می‌شود . بطوریکه اگر «من» از داستان حذف می‌شد چندان تأثیری نمیتوانست در اصل مطلب ، و محتوی کلام داشته باشد . در یکی از حرفهایی که «من» می‌زند این بی تفاوتی مشهود است :

« تو حداقل صبر میکردی ببینی عقیده کیکاووس چیه تا بعد... »

صفحه ۱۲۷

در داستان «آتش» ، ساعدی با قرائن دادن سه بازیگر هست در مقابل سه برادر ، يك رابطه ذهنی برای خواننده ایجاد میکند تا روابط آدمها را در محیط داستان جستجو کند . هر جا که سه برادر غافل و ترو و کند ذهن هستند ، سه بازیگر چهره خود را نشان میدهند .

مودای دیسرباوری ، جنبش اخلاقی ، و پرورش ذهن دريك محیط خرافاتی . ساعدی این جسم‌های رونده را آنطور ترسیم می‌کند ، قلب و پوستشان را بنحوی تشریح می‌نماید که از هیبت این زندگی صادقانه که در بین قهرمانان وجود ندارد ، خبر میدهند و به هیئت ندانم کاری و دوگانگی و رنگ پذیری منجر می‌شود . آنهم دريك ابهام لطیف .

ساعدی از کلمات بخوبی مدد می‌گیرد و بدون توصیف و تشریح و به برکت بیان مجرد آنها ، شکل حقیقی يك حادثه را نشان می‌دهد .

« ... صدای چند شپور از پادگان بلند شد و چند سگ و بچه از توی خانه‌ها آمدند بیرون و رفتند طرف تپه‌های آشفال . »

صفحه ۱۲



ساعدی در این کتاب گاهی از خمیر مایه همسایه نان می‌پزد . که بطور اشاره میتوان از نااهم آهنگی‌های نثری و بیانی در داستانها و همچنین تشابه محیط و طرز تفکر و نحوه ارائه آنها با قاصدهای دیگر مثلاً « آتش» با « سمنویزان» و « دیدو بازدید» نام برد . اما این دلیل نمی‌شود که ساعدی را نویسنده‌ای بشناسیم که از مسیر تأثیرها و تأثرها موفق بیرون نیامده است ، بلکه بیشتر منظور نظر ایجاد

اختلال در یکدستی و روانی بعضی از سطرهاست که بچشم می خورد
توصیف و تشریح زیاده از حد وقایع گاهی اوقات لحظه به
لحظه تشریح میشود خواننده را نسبت به قهرمانان بیگانه میکند.
آدمهای ساعدی تحرك دارند جمود و خمیدگی را نمی پسندند
از سر بی میلی حرف نمی زنند ، و رك و پوست کنده صحبت می کنند .
و این است که در مجموع کتاب دندیل را خواندنی میدانیم .
«آزما»

قصه‌های بابام

کتاب «قصه‌های بابام» نوشته ارسکین کالدول ، ترجمه
احمد شاملو، یکی از کتابهای خوب برای بچه‌ها و بزرگهاست که
چاپ دوم آن از طرف مرکز نشر سپهر منتشر شده. کتاب چهارده قصه
دارد. تمام قصه‌ها در محیط يك خانواده سه نفری بایك مستخدم سیاه
اتفاق می افتد. زبان قصه، زبان پسر بچه کوچک خانواده است که
یکدست و روان ، همه چیز را از دید ، نه چندان کودکنه‌ای نگاه
می کند. آدمهای قصه‌ها همگی از نظر اخلاق و روحیات بایکدیگر تفاوت
دارند و همین خصوصیت، خواننده را بیشتر جلب می کند. شخصیت
اصلی و استثنائی، پدر خانواده است. همه اینها باضافه ترجمه خوب
شاملو، که بکتاب اعتبار بیشتری می دهد.

آزما

جهان نو

شماره ۸ و ۹ و ۱۰ سال ۱۳۴۶

مقاله اول به معرفی و تجلیل آثار « میگل آنجل آستوریاس »
نویسنده گراتمالائی و برنده جایزه نوبل ۱۹۶۷ در ادبیات، اختصاص
دارد . امین عالمرد، نویسنده مقاله محیط پرورش فکری و وضع
حکومتی کشور آستوریاس را تشریح کرده و مینویسد : آستوریاس
نویسنده بیست مبارز و بیکارجر ، وزنگانی آفرینشکار ادبی خود
را نوعی نبرد می شمارد ، « نبردی غیر نظامی و سیاسی . » از همین

رو نه تنها مورد توجه خاص روشنفکران گواتمالاست ، بلکه مانند « ژورژ آما دو » نویسنده برزیلی و « خورخه لوئیس بورخس » نفوذی بی‌پایان در سراسر کشورهای امریکای لاتین دارد و بتازگی آفریقائیان و مردم کشورهای دنیای سوم از آثار وی الهام می‌گیرند ... در آخر مقاله ترجمه مصاحبه با آستوریاس نقل شده است. « بشریتی ناهمزمان » عنوان نوشته‌ای است که در آن مفهوم کهنه فاصله بین کشورهای پیشرفته و پس‌افتاده از دید تازه‌ای بررسی می‌شود و « دوزمان ذهنی مختلف » برای دریافت این تفاوت‌ها ، در مسیرهای معین کشورها از نظر نویسنده مطرح می‌گردد .

داریوش آشوری در این مقاله می‌نویسد : « ... پیشی گرفتگان برای توجیه تفوق خود تئوریهای نژادی را ساختند و نوع بشر را به نژادهای فرادست و فرودست تقسیم کردند و علل پیش و پس‌افتادگی را به عوامل طبیعی و نهادی نسبت دادند ؛ یعنی اختلاف فاصله‌ای را که ناشی از اختلاف سرعت حرکت فرهنگی و تاریخی است ، به فاصله‌ی بیولوژیک تعبیر کردند . »

در آخر مقاله اشاراتی به نحوه تفکر و نمودهای ظاهری « نسل نو » همراه با اقتاداتی به طرز لباس پوشیدن و نوع نشریات مورد توجه این « نسل » آمده که بینشی نه چندان نو است . و در حد همان مطالبی است که در مجلات هفتگی می‌نویسند و البته لطمه‌ی سنگینی به مقاله خوب آشوری وارد نمی‌آورد .

دکتر مصطفی رحیمی مقاله‌ای از سارتر راجع به جنگ اعراب و اسرائیل بنام « برای حقیقت » ترجمه کرده و تاکید نموده است که در این مقاله « موافقت سارتر با اسرائیل » را نمیتوان یافت . که اگر مقاله را بخوانیم متوجه می‌شویم که مترجم محترم زیاده‌محقق نیستند ، چون خود سارتر نیز در « يك مورد » معترف است که بی‌طرف نمی‌ماند و همچنین می‌گوید « ... یهودی برادر من است . » .

مقاله جالب و خواندنی « چگونه يك داستان را آغاز کنیم » . نوشته دیلن تامس نویسنده انگلیسی دلنشین و طنز آلود است . « با نام چه » عنوان مقاله‌ای است که بیاد چه گوارا انقلابی شهید و بمنظور تشریح روحیات و زندگی وی نوشته شده است . از دیگر مقالات خوب شماره اخیر جهان نو ، دنباله دفاع کتبی میخائیلو میخائیلوف ، نویسنده یوگسلاوی . قسمت دوم « اختلافات بین‌المللی » « سخنانی با روشنفکران » از فیدل کاسترو و « ساخت قدرت سیاسی » ... می‌باشد که هر کدام جای خواندن و تأمل کردن دارد . اشعاری از ژاک پرهور - مالارمه (با اشاره‌هایی به خصوصیات شعری و شرح

حال شاعر) - نادرپور - سرشك - خوئی - لاشائی - مجایی -
آزاده و آتش و سه داستان بنامهای « مرز » از رژه دبری، انقلابی
فرانسوی - « يك روز » از گلی ترقی و « مارینا » از آنگلو نویسنده
یونانی و دو نمایشنامه در سری مطالب این شماره جهان نو می باشد.
کاریکاتورهای جالبی از « تیم » کاریکاتورست فرانسوی - « سلجوك »
کاریکاتور ساز ترك « كمیتر » کاریکاتورست یونانی - وارد شیرمحصل
و داود شهیدی ضمیمه مجله است . ضمناً در صفحه آخر مجله در
قسمت گفتگو با خوانندگان « آگهی » زیر درج شده است که بیشتر
به حراج واقعی می ماند :

« دوره های جهان نو بهترین سرگرمی و برای اهل ادب از
دور و نزدیک هدیه ارزنده بی است ...
برای اهداء به دوستان و ... بوسیله مكاتبه مستقیم با
شرائط مناسب فروخته میشود .
جهان نو يك نشریه سنگین و پر مطلب است که خواندنش
قرصیه می شود .

نگین

شماره سی و دوم - دی ماه ۱۳۴۶

نگین این شماره « به یاد بود سالروز مارك فروغ فرخزاد »
منتشر شده اما فقط يك شعر از سیاوش كسرائی باین مناسبت و با عنوان
« عمر کوتاه من و قرن و مارك » در آن چاپ شده است « خودسازی از
درون » نام مقاله ای از دکتر علی اصغر حاج سید جوادی است، در
همان احوالات « روشنفکر آدمی » که یکبار دیگر در همین صفحات
به بررسی آن پرداخته بود. و نیز سیری ذهنی در وظایف و مسئولیت های
هنرمند، درك واقعیات پنهان، چهره دادن به جنبش ها، درك صلاحیت
های فکری و جمع آوری نیروها و ... زمینه چنین مقاله ای است. حاج
سید جوادی بیشتر تأکیدش روی روشنفکران جهان سوم است و سعی
در نشان دادن کیفیت های روشنفکری در این محدوده دارد، که البته
بی نیاز از قیاس و مقایسه نیست. نویسنده در آخر مقاله چنین نتیجه
می گیرد:

« ... روشنفکر جهان سوم باید قبل از هر چیز خود را از نیائی
که جز فردیت و انزوا و تنهائی نیست خلاص کند و سینه خیز خودش

را بسوی دیگران بکشاند. بهیچ قیمتی خودش را از متن اجتماع خود جدا نکند. با کمک خودسازی ورستائیز عاطفی و اخلاقی و فکری از درون معیارهای تازه‌ای بوجود آورد که در شعاع وسیع‌تری بصورت يك قطب جاذبه و کشش بایجاد وجوه اشتراك منتهی شود و راههای فردی و تلاشهای انفرادی در بستر گسترده‌ای تجلی کند و در این راه باید باین واقعیت ایمان داشته باشیم که هر شروع کننده پایان دهنده نیست...» نوشته‌ای از مسعود کریم بیاد بود انسان بزرگ و رحیم، مرحوم «باغچه‌بان» در این شماره، درج شده است. مصاحبه‌ای با فریدون رهنما، کارگردان فیلم «سیاوش در تخت جمشید» بوسیله نصیبی در این شماره آمده است. «حرفهائی با خودم در میان راه» کما فی السابق چاپ می‌شود. فرسی آدم فهمیده‌ای است چون می‌نویسد! « دارد حوصله‌ام از این یادداشت نویسی سر می‌رود» همچنین بمبارزه گاندی رهبر هند از دیدی تازه نگریسته شده که در مقاله « بررسی علمی تاریخ هند در گذشته‌های نزدیک »، نوشته فریدون فاطمی درج شده است. حسن و حمید عنایت نیز دو مقاله، یکی در باره اهداء کتاب به دانشگاه توسط غفاری و دومی بنام « انسان از خود بیگانه » نوشته‌اند.

از مطالب دیگر این شماره نگین، «یادی از هاری بور» هنرمند سینما، «بجٹی در باره روزنامه خاطرات اعتماد السلطنه»، « بر خورد فرهنگ و تمدن شرق و غرب » نوشته هامر شولد، «اریک فروم و رسالت او» نوشته محمد رضا پیروزکار، بررسی علمی «مسأله‌ای بنام سیاه» از دکتر احمد اشرف و... می باشد.

راهنمای کتاب

شماره پنجم - سال دهم - دی ماه ۱۳۴۶

در این شماره راهنمای کتاب ابتدا مقاله‌ای از مجتبی مینوی می‌خوانیم تحت عنوان «مقام زبان و ادبیات در ملیت». نویسنده در این مقاله مطالبی راجع باشعار فردوسی و محتوی حماسی آن نوشته و معتقد است که ترجمه‌هایی که از متون فارسی می‌شود غالباً مسخ شده و اشتباه است... و این ترجمه‌ها از همان ترجمه‌هاست که نمی‌توان آنرا معرف کامل افکار گوینده دانست... این مقاله از کتاب «فردوسی و شعر او» انتخاب و در مجله چاپ شده است. درباره «فردوسی و شعر او» در قسمت «معرفی کتاب‌های تازه» ایرج افشار می‌نویسد: «... و اینک که کتاب فردوسی و شعر او بفلم شیرین و محکم و بیان قاطع استاد

هینوی نشر شد اثری محققانه و پرمعنی بعنوان حلقه‌ای اصلی بر این سلسله افزوده شد که ضمناً اطلاعات تازه‌ای بعلاقه‌مندان می دهد. «کرامت رعنا حسینی نصفه انتقادی به «خروس زری پیرهن پری» در یک نیم صفحه قلم رفته است که نشان می دهد تاجچه حد، نویسنده نسبت بمسائل ادبیات امروز بیگانه است، خواسته اندگاه و بیگاه طنزی هم روی دایره بریزند که خود نوشته خنک شده است. باعتقاد ایشان مصنف «در شعر معاصر دستی دارد.»

مقالات دیگر این شماره راهنمای کتاب عبارتست از انتقاد هائی بر کتابهای «ایران دیروز» بوسیله حسین مجبوی اردکانی- «قابوس نامه» از احمد احمدی- «دستور زبان فارسی» نوشته فرنگیس پرویزی و «روانشناسی و جامعه‌شناسی جنائی» توسط دکتر پرویز صناعی. همچنین مقالات دنباله «یک تصویر دیپلماتیک» که شرح زندگی میرزا ابوالحسن خان است و معرفی دو خاورشناس... شعری بزبان فارسی خالص اثر طبع دکتر غلامعلی رعدی نیز در این شماره درج شده است. سایر قسمت‌های راهنمای کتاب کمافی‌السابق دیده می‌شود، از قبیل منتخبات کتاب‌های خارجی و غیره. امید است که گردانندگان راهنمای کتاب فاصله بعید بین مجله و تحولات ادبی امروز ایران را بپوشانند.

آزما

در باره نویسنده

اسماعیل رائین را در دفتر مؤسسه تحقیقش دیدم. موها را سفید کرده بود و ضمن صحبت اشاره ای هم کرد به مرض قلبی محتاج عملش. علائم پیری. ولی هنگام سخن گفتن از رشته مورد علاقه اش- که دیگر باید گفت رشته تخصصش - چنان به شور و هیجان آمد که دیدم نه، حسایی جوان است و تازه نفس و جستجو کننده و خوش حافظه. کتاب انجمن‌های سری در انقلاب مشروطیت و جزوه مورگان شوستر را برایم آورد. از کار اصلی اش خبر گرفتم: فراماسونری در ایران. معلوم شد بهمت یک ناشر فرنگی زیر چاپ است و بزودی در متجاوز از دوهزار صفحه - چاپ شده آنرا خواهیم دید.

رائین از مطبوعات چیان با سابقه - و اصلاً اهل بوشهر است. ده دوازده سال پیش شناختمش. هنگامیکه من و اوهم از افراد گروه گلستان فیلم درخارک بودیم. و سرگرم مقدمات و تدارک چند فیلم نفتی. تا از قبل از شناختن رائین، من جز یک کتاب حقیر با اسم

فراموشخانه ، اطلاع دیگری از فراماسونری نداشتیم، در آن ایام، مصاحبت با او نکته‌هایی را بر من آشکار میکرد ، و شعله شوق او بمن نیز گرمایی میداد . از آن سال آرزو مند بودم که فرصت وهمتی بکند و اسناد و اطلاعات فراوانی را که درباره فراموشخانه‌ها در ایران بدست آورده است ، در مجلدی گرد آورد .

رئین چندسالی است که موسسه تحقیق راین را بنیاد گذاشته است . بر پایه يك بایگانی مفصل از اسناد و مدارك بیست و پنجساله اخیر . حاوی شرح حال ۴۵۰۰ نفر از رجال قوم معاصرو اطلاعاتی در زمینه احزاب و عشایر و ادیان و آداب و تاریخ و صنعت و ... و خودمی گفت کارش حسابی سکه است. و تا کنون سفارشات تحقیقی بسیاری از مشتریان داخلی و خارجی (و خصوصاً مطبوعات چین عالم چون لوموند) گرفته است .



اسماعیل راین
انجمن های سری در
انقلاب مشروطیت
ایران ۲۰۸ صفحه
در ۴ فصل

در باره کتاب انجمن های سری

انجمن های سری در انقلاب مشروطیت ایران تاریخ چاپ

سال گذشته را دارد . ولی دو سه ماهی بیش نیست که نشر و پخش شده است . کتابی است در ۲۰۸ صفحه و چهار فصل . خانم لمتون که در ایران مشهور است، از جمله کتابی دارد به نام **مسایل خاور-میانه** . با نگلیسی است . و راین يك فصل ازین کتاب را ترجمه کرده است به نام **انجمن های سری و انقلاب مشروطیت** . و بر این ترجمه سه فصل دیگر بعنوان مقدمه، خود افزوده است . متجاوز از پنجاه صفحه این سه فصل اسناد و مدارك چاپ نشده ایست از حوادث مربوطه به انقلاب مشروطیت . و کتاب ازین جهت قابل استفاده است . اگر از نثر بی وسواس و روزنامه نویسانه نویسنده - که مکررات و تفصیل بسیار دارد - بگذریم ، مسأله اساسی درین کتاب یکی دید راین است . و دیگر محرك او در فراهم آوردن این کتاب . در اینکه کنجکاو های لجوجانۀ نویسنده ، این امکان را بخواننده داده است تا بسیاری از نکات تاریك تاریخ معاصر را به آشکار ببیند ، من جز تحسین حرفی ندارم . و اهمیت و ارزش کار کسانی که به نشر اسناد پنهانی سیاسی دست زده اند ، در همین پرده دری آنهاست . اما کتاب راین با تمام محسناتش ، خالی از نقص نمانده است . و این عیب مربوط میشود به دید مولف و محرك او در تالیف . اگر راین تنها به نشر اسناد مربوط به انقلاب مشروطه پرداخته بود ، حرفی بمیان نمی آمد . ولی اینك که او دست به

استنتاجات تاریخی نیز زده و بکرسی قضاوت نشسته است، عیب و نقص کار سخت چشم‌گیر شده است چرا که وی طبعاً ینک‌روزنامه نگار موفق است. کنجکاو و پرده در و عجول. و چنین آدمی مجال تعمق و غور در مسائل را به معنی دقیق کلمه نمیتواند داشته باشد. اگر انقلاب در لغت بمعنای از بیخ‌وریشه‌کندن یا دگرگون کردن باشد، پیداست که برای بررسی علل آن نمیتوان به سطح و قشر روابط و حوادث بسنده کرد. خواننده وقتی نتیجه‌گیری‌های مولف را از اسنادی که بدست آورده و به نشرش پرداخته می‌بیند، انقلاب مشروطه برایش تضاد و تناقض دو فرد از افراد هیأت حاکمه وقت (محمد علی‌شاه و ظل‌السلطان) است و یا حداکثر دو جناح از افراد هیأت حاکمه. (طرفداران روحانیت و دربار). در حالیکه این عارضه است و رویه‌ی کار. توجه به این مطلب البته شرط لازم کار آقای راین بوده است ولی شرط لازم و کافی کار، تعلیل عمیق‌تری است از همه‌ی عوامل و تناقضاتی که در بنیاد زندگی اقتصادی و اجتماعی کشور وجود داشت و آنهم منجر به تبدیل سلطنت شد.

احتمالاً محرک نویسنده درین کتاب، چیزی جز عشق و علاقه قلبی او به مسائل تاریخ کشورش نیست. ولی از مجموعه کتاب و روال کلام او، خواننده محرک فردی و خصوصی دیگر را دست‌اندرکار می‌بیند. مولف با توجه به اقوال ایران‌شناسانی چون ایوانف و لمتون و نیز مرخان ایرانی چون بهار و کسروی - انجمن‌های سری زمان مشروطه را متجاوز از ۱۴۰ جمعیت دانسته است ولی از بین این عده، تنها بدو انجمن پرداخته است. شک نیست که نقش دو انجمن «آدمیت» و «آذر بایجانیان» در حادثه مشروطه، موثرتر بوده است از دیگر جمعیت‌ها. ولی این دو انجمن را عنوان کردن و نسبت به یکی از آنها - آدمیت - لحن محترمانه و طرفدار و عیب‌پوشی داشتن و دیگری را - آذر بایجانیان - کوبیدن و نقاب از چهره چرخ نشین مأمور معذورش دریدن و با همان چوب دیگر افراد با ارزش این جمع را تاراندن، مستلزم محرک جانب‌گیرانه‌ای است نسبت به یکی از آن دو انجمن - خصوصاً اینکه خواننده، لحن کلام مؤلف را در مورد مجمع آدمیت نه تنها عیب‌پوش، بل که سپاس‌گزار و تحسین‌آمیز، نیز می‌بیند. و دچار این تصور می‌شود که نکند خود نویسنده از بستگان و یاوران بازمانده مجمع آدمیت باشد؛ قضاوت خشک و تند و پرده‌داری که مؤلف از نقش علمای تهران در انقلاب مشروطه می‌کند، با تحسین و ذکر خیری که از آدمی چون شیخ احمد - روحی می‌رود، هر مقالش تفاوتی فاحش دارد. اینکه راین متوجه

نتایج جانب گبرانه‌ی خود در قضاوت‌هایش هست یا نه، من یقین ندارم .

شمس

کاکا

۷ داستان کوتاه ۲ نمایش تک پرده‌یی. ۲ طرح
۱۰۹ ص . رشت . ناشر خودنویسنده .

اگر يك داستان را کوشش در گسترش ماجرای‌ی در سطح بدانیم - که نیست - نوشته‌های این کتاب را می‌توان داستان نامید .
سازنده داستانی که در سطح سیر کند، اگر از جزئیات پرداخت اجزاء سازنده آن (شناخت و انتخاب و به حرکت در آوردن کلمه‌ها) چشم‌پوشی شود - که آسان نیست - به شرح ماجرا خواهد پرداخت، وصف خواهد آورد و با مقداری چاشنی بیانی نوشته‌اش را تمام خواهد کرد و بی‌شک نام نویسنده، به خود خواهد نهاد و من‌و دیگری او را به این نام خواهیم شناخت و نامید اما داستان نویس نه .
بانی داستانی که تنها در سطح جریان دارد ، ناگزیر عمق، که گوهریست دیرباب ، ارزش می‌یابد .

تعبیری که از عمق در داستان می‌شود ، سخت سطحی‌ست .
حادثه‌ای بسیار عمیق (اجتماعی . سیاسی ، احساسی ...) را بازگو کردن ، چه نفس حادثه به خواننده هیجان می‌دهد و مهر و عشق و خشم و نفرت او را برمی‌انگیزد ، به يك داستان، عمق دادن نیست .
از این نمونه است .

در این کتاب (کاکا . کاسبکار . يك جیب دولتی در کوه‌های الموت .) و این توهمی‌ست که نه تنها گریبانگیر این نویسنده‌ی عزیز رشت . که گریبانگیر يك نویسنده پر ادعای تهرانی هم‌ردیف با او هم هست . (خدا میداند .)

«کار به خانه‌ما باز آمد» و «ناشتایی» را می‌توان نزدیک دانست به آنچه از يك داستان می‌توان توقع داشت .

س . ط

حجم سبزه

سهراب سپهری

حجم سبزه مجموعه ۲۵ قطعه از اشعار سهراب سپهری است که برگزیده‌ایست از میان شعرهای بعد از «آوار آفتاب» که چند



محمود طیباری - کاکا
(مجموعه داستان کوتاه)
۱۰۹ صفحه - رشت - قطع
رقعی

قطعه آن نیز برای اولین بار در این کتاب منتشر شده است . معیار سپهری در برگزیدن این قطعات هر چه باشد باز بنظر می رسد که او در این انتخاب سختگیری و در این سختگیری افراط کرده است چه مارا به یاد چند قطعه از اشعار کوتاه اومی برد که اینجا و آنجا خوانده ایمشان و در این گزینش کنار گذاشته شده اند . غیر از شعرهای بلند او (منظومه ها) که قرار است در مجلدی جداگانه عرضه شوند . «حجم سبز» تنها يك مجموعه شعر نیست ، نیز تأملی است روی شعر ، و تسلیم به قدرت جادویی آن است . تأملی است در طبیعت ، در معنای اشیاء و در حکمت حیات ، جهان رنگینی از تجربه های صمیمی است که در تماشای دوباره شاعر نورانی شده اند . تماشایی نورانی است .



سهراب سپهری - حجم سبز (مجموعه شعر)
۹۶ صفحه - قطع وزیری
چاپ لوکس - ۸۰ ریال -
انتشارات روزن

سپهری در «حجم سبز» شاعری است لبریز ، از ظریف ترین تصویرها ، چیزهایی از ابریشم ، شیشه و رویا که اگر در نزدیک شدن به آنها خشونت کنی می شکنند . و با سبکی لذید . «لذید» تمام آن چیزی است که می توان به نام این سبک گفت ، چه شعرها برای آنکه به درون ما چنگ بزنند اول سراغ مذاق مارا می گیرند و ای بسا که در همانجا آب شوند و راهی به دهلیزهای درون نیابند .

بدون شك «حجم سبز» یکی از برجسته ترین کتاب های شعر معاصر فارسی است و سپهری خود چهره ای برجسته تر . و در کدام فرصت از این یگانه سخن خواهیم کرد .

« ر »

آینده (مجموعه شعر)

اسماعیل شاهرودی

شانزده سال بعد از «آخرین نبرد» نخستین مجموعه شعر اسماعیل شاهرودی (آینده) اینک دومین کتاب شعر او با نام آینده در انتشارات امیرکبیر درآمده است . کتاب دوم شاهرودی نمای کاملی است از تحول شعر این شانزده سال . و شاهرودی که زمانی چهره پیشتاز شعر و سر باز پر حرارت نوطلیبی بود توانسته است آنچنان سایه های پیشرفت را تعقیب کند که هم اکنون نیز با تعلق به نسل خویش در صف اول نوپردازی شعر امروز تظاهر کند . برای شاعران نسلی که بلافاصله بعد از او و یا با او آمده اند هنوز زمزمه های «تخم شراب» ، «مناجات» ، «حرف آخر» ... گوارا و تحسین انگیز است .

شعر شاهرودی را شور خلق اداره می‌کند. کشش فرم، و آگاهی از زیبا شناسی و استفاده هشیارانسه از آن شعر او را شعر همیشه می‌کند. چاشنی‌های فکری، علاقه به سرنوشت دیگران، و طرز تفکری که او را با این دیگران چه بسیار در جامعه دوانده است، و همه میراث ذهنی‌ای که از این مسابقه در او رسوب کرده است، به شعر او قیافه‌ای انسانی داده است، اینست که تقریباً تمام شعرهای او از کنار سرنوشت آدمیان می‌گذرد. بی‌آنکه بخاطر سرنوشت آدمیان دم دست و پای آنها بیفتند.



اسماعیل شاهرودی -
مجموعه آینده، ۱۱۶
صفحه، قطع رقی -
قیمت ۷۰ ریال -
انتشارات امیر کبیر

در میان شاعران ما، آینده از آن شاعرانی است که بیش از هر کس دیگر در قلمرو فولکلور به تمرین رفته است نه به این معنی که زبانی فولکلوریک داشته باشد بلکه او از فکرها و مضامینی که در ادبیات عامیانه است بهره گرفته است و در این بهره‌گیری به طرزی خاص به فولکلور نزدیک شده است: از قطعه «روز» در کتاب آخرین نبرد تا «مرد» و تا «حرف آخر»، آخرین قطعه کتاب دومش به این تربیت ذهنی خود وفادار مانده است و از این طریق خود را به زندگی و به زندگی مردم نزدیک کرده است. در این باره نیمایوشیچ در مقدمه مفصلی که به کتاب «آخرین نبرد» او نوشته است، نوشته است که او «این نزدیکی را با روشنی یعنی با چیزهایی که در بین مردم وجود دارد به میان می‌گذارد. کوشش او در رنگ آمیزی در این است که آداب و رسوم زندگی مردم عادی، که با فولکلور آنها بستگی دارد، نشانه‌های با وضوح در شعر او داشته باشد...»

آینده، دومین کتاب شعر شاهرودی سی و پنج قطعه از اشعار او را، که از میان شعرهای این شانزده سال انتخاب شده‌اند، گرد آورده است که حرف بسیار دارند و بسیار حرف می‌طلبند و صحبت از اینهمه را به آینده می‌سپاریم.

« ر »

نمایشگاه‌های ۳۳

تابلو در گالری

سیحون

تا آنجا که می‌دانم بحث در باره اشعار نو و سبک قدیم هنوز به نبرد خونین نرسیده و امیدوارم که بدین مرحله نرسد - همچنان بحث و طرفداری مابین طرفداران سرسخت هنر نقاشی آبستره (Abstract) و آنهایی که فقط می‌خواهند در یک تصویر از دنیای پر ماجرای ما عکس گویای انسان یا آسمان یا جنگلها را ببینند، درگیر است .

بسیاری در ایران نتوانسته‌اند که تفاوتی بین احساس خوشنودی یا غم که در دیدار نقش یک فرش یک فرش کاشان یا اصفهان است درک نمایند و این احساس را بزبان منطقی و روشن بیان کنند.

آیا تا امروز کسی توانسته است احساس استتیک و اگر بتوان گفت روحیه یک قالی یا اینکه یک نقاشی بی معنی ولی نه بی رنگ و نه بی شکل را کاملاً بیان کند ؟

هنر چیست؟

لئو تولستوی کتابی بدین نام نوشت که هنوز در بین اکثریت خوانندگان جنبه جاویدانی و کلاسیک دارد. ولی این کتاب «هنر چیست» در زمانی نوشته شد که سینما و هنر عکاسی هنوز جزو تفریح عموم مردم قرار نگرفته بود . عصر تولستوی هنوز بجنجال و سر و صدای عصر اتمی و مکانیکی نرسیده بود . تفریح در آن زمان چه بود؟ تئاتر و موزیک و اپرا و آهنگهای موسیقی و غیره .

اگر بخواهیم لغت تفریح را در برابر یک لغت هم معنی فرانسوی قرار بدهیم لغت فرانسوی دیورسمان را باید انتخاب نمائیم . بلز پاسکال فیزیک‌دان و دانشمند فرانسوی بر این حرف اعتراضات فلسفی سرسختی نوشته بود . تقریباً اینطور میگفت :

«Les Gens Se Divertissent Pour Oublier
Leurs' Peines' Leurs Devoirs Ou (Adieu Ne
Plaise) Leurs Crimes»

یعنی بطور خلاصه: مردم تفریح میکنند که غمشان یا وظایفشان یا «خدای نکرده» جنایاتشان را از یاد ببرند - آیا میشود گفت که وجود مثلا يك نقاش ماهر فقط بدرد فراموش کردن افکار خلاف یا رفع احساس گناه میخورد؟ به عقیده من نه. آقای سهراب سپهری فقط برای رفع احساس گناهان ما بوجود نیامده!

حالا ممکن است که صداهاى پر ملامت طرفداران رئالیسم سرسخت و مخالفین هنر آّبستره که آنرا در بدترین مرحله هنری - معنی یا بهتر برای خاطر هنر مینامند بگوشهای خسته ما برسد و فریادهای آنها ما را از میدان بحث و نبرد بهتر نو و هنر کلاسیک دور بپفکنند! ولی اگر از داد و فریاد این میدان بحث پای بیرون بگذریم شاید بتوانیم اصطلاح جدیدی بکار ببریم.

«هنر نه برای هنر ولی بخاطر احساس آرامش و

آسایش»

لاوتسو LaoTsa فیلسوف سرزمین چین چنین می گفت:
«ای مرد، اگر بتوانی در کنار يك نهر کوچکی با نگاهی به دو برگ
از علفی گمنام و پاره‌ی آسمان آبی احساس صلح و شادی کنی
چه نیازی به تمام طلا و قدرت این جهان؟»

من فکر میکنم که سهراب سپهری نسبتی با لاوتسو

(Lao Tsa) دارد!

او نه ما را بجنگ میبرد و نه می‌خواهد که ما فریاد بزنیم
حتی نمی‌خواهد که بر دیگران غلبه کنیم و نه می‌خواهد که خونی
از دل‌مان بگریزد! او می‌گوید ببینید! اینست يك ریگ مرمی،
يك جزء کوچکی از طبیعت! اینست، رنگهائی از صدای باد!
اینست! قسمتی از دامن يك معشوقه! اینست دیداری از گوشه و

خاکستر گرم يك منقل ! اينست پارچه‌ای از نور ماه . البته کارشناسان عالی‌قدر افکار و مشاغل و مدرنیستهای قاره اروپا خواهند گفت : « نه بابا، اینطور نیست! » اگر به نقاشی شماره ۴ مراجعه فرمائید سبک موندریان **Mondrian** را بیاد خواهید آورد. اگر بشماره‌های ۱۲ و ۱۳ نگاه کنید بیاد رنگ روغن و تابلوهای اوایل قرن بیستم بدست کنستروکتیویستهای روسی و کاندینسکی (**Constructivistes Et Kandinski**) خواهید افتاد اگر به شماره ۲ رجوع نماید شباهتی با کار نقاش اسپانیولی تاپیس **Tapies** تشخیص خواهید کرد و اگر شماره ۵ را ببینید حتماً خواهید گفت : « بلی این هم مانند سبک پول کله **Pail Klee** است ! ولی نه، کار سپهری سبک و رنگ و احساس سپهری است! بحث و دعوی بین سبک نو و سبک قدیم ادامه دارد! و در قرن هفدهم میلادی در فرانسه بین مولیر و راسین و بوالو بین مدرن‌ها و قدیمی‌ها در زمان ویکتور هوگو بین طرفداران سبک رومانیتیک و کلاسیک جنگ و بحثی بود ولی چرا همه برای هنر نوعروسان از تماشای يك گوشه از آسمان مهتاب و صدای جیرجیرک احساس شادی و آرامش کردند؟ آیا کره ماه يك توپ گرد و نورانی و بی‌معنی بود یا چیز دیگر؟ آیا کره يك برگ علف در ایام عید نوروز معنی احمقانه‌ای ندارد ؟

آیا در این زمان پرماجرا هر نوجوانی که به کره ماه نگاه میکند می‌بایستی که حتماً بیاد جنگ اتمی یا فضا نوردان یا بشقاب پرنده بیفتند؟

اگر بخواهیم که تابلوها همه نشانه ماجرای شدید قرن ما بشوند پس برویم بدیدار فرسکهای (**Fresques**) ارؤسکو (**Orozco**) یا اینکه « گرنیکا » (**Guernica**) اثر پیکاسو ولی همانطوری که موسیقی دانان میگفتند در شدیدترین آهنگهای بتهوون سکوت‌هایی هست که معنی خاص و مهمی دارند

هما نظور درد نیای پر جنجال پر آشوب و پر صدای ما بین بوقا تو مبیله ها و هزاران چکش کارخانه ها و دود کامیونها و طبل ماشین های تحریر و جر و بحث مردمان ناراضی و پر آرزو احتیاج مطلقتی به سکوت رنگین و آرامش روحی یک شاعر و نقاش مانند سپهری داریم و خواهیم داشت.

بالاخره تماشاچیان خواهند گفت: «بسیار خوب» این همه حرفها قبول، ولی باز هم که ما فقط رنگ آمیزی و کاریک خط کش را مبینیم! این که کاریک بچه است! بلی - قبول که کار بچهها در رنگ آمیزی بسیار زیباست - ولی سپهری رنگهایی بخصوص انتخاب میکند و چهار گوشها یا دایرهها را در قسمتی مخصوص از سطح بوم قرار میدهد - به علاوه رنگهای سپهری رنگهای شانس نیستند - زمانی قبل از روانشناسان شاعر معروف آلمانی گوته یک مقاله علمی طولانی با اسم «تئوری رنگها (Theorie Des Couleurs)» نوشته که در آن روابط بین هیجانهای انسان و رنگها را مطالعه نموده و در ضمن تاریخچهئی از معنی رنگها را در ادبیات و در خرافات و افسانههای قدیمی مورد مطالعه قرار داده است. ما ایرانیها هم اصطلاحاتی داریم مانند «روح سیاست! از ترس سفید شد! جرقه خشم در دالان چشمش پدید شد! سرخ میرغضب! سبز امید و غیره و غیره! اشخاصی که با جاز سروکار دارند به اصطلاح بلوز یا Blues که موسیقی غمناک جاز باشد آشنائی دارند - در ضمن لغت بلوزیا در زبان عامیانه امریکائی معنی افسردگی را دارد. این لغت اسم رنگ آبی نسبتاً عمیق است! نقاشان به سبک آبی و سبک صورتی پیکاسو هم آشنائی دارید - آبی پر رنگ، رنگ افسردگی - پس فکر کنیم و علم و احساس بخرج بدهیم و در این شرط، فضا و رنگها و شکلهای سپهری حتماً بیانی بما خواهند داد.

ک . خسروی

انتشارات روزن

مجموعه قلمرو :

- ۱ - جوی و دیوار و تشنه قصه‌های ابراهیم گلستان
- ۲ - ویکنت شقه شده قصه‌ای از ایتالو کالوینو به ترجمه بهمن محمص
- ۳ - شکار سایه (چاپ دوم) قصه‌های ابراهیم گلستان
- ۴ - فیل سی‌قصه از اسلاومیر مروژک به ترجمه فخری گلستان
- ۵ - کشتی شکسته‌ها چند قصه به ترجمه ابراهیم گلستان

مجموعه تماشا :

- ۱ - هانری چهارم لوییجی پیراندلو به ترجمه بهمن محمص
- ۲ - عروسی خون فدریکو گارسیا لورکا به ترجمه و سروده احمد شاملو
- ۳ - کلفت‌ها ژان ژنه به ترجمه بهمن محمص
- ۴ - شش شخصیت در جستجوی نویسنده لوییجی پیراندلو
به ترجمه پری صابری

مجموعه عبور ذهن :

- ۱ - زندگی من تروتسکی به ترجمه هوشنگ وزیری
- ۲ - از کلمه تا مصرع و از مصرع تا فرم یداله رؤیائی

شب شعر

هر ماه در «گالری - کتابفروشی
روزن» همراه با شعر خوانی
هنرپیشگان جوان .
بلیط ورودی را از دفتر روزن تهیه
فرمائید

شماره ۷ خیابان آنا تول فرانس

بیستم اسفند ماه ۱۳۴۶

شب شعر سپهری

۳۵ ریال



شرکت سهامی برای چاپ، نشر و پخش
شماره ۷ آنا تول فرانس
زمستان ۱۳۴۶